

# روشنفکران چپ و بحران چپ

ت.ث.۰ - آذر ۱۳۶۳

در میان روشنفکران چپ، بویژه آنها که به‌موضع مشخصی وفادار نیستند و بقول خودشان "آزاداندیش" شده‌اند، امروزه کمتر کسی را پیدا می‌توان کرد که از "بحران چپ" سخن نگوید و طرحی "رادیکال" برای بیرون رفتن از آن ارائه ندهد. و اینان، هرچند که کمتر دست به‌قلم می‌برند، همواره گفتنی شفاهی فراوان دارند. این نباید، اما، بهانه‌ای برای خوش‌بینی چپ باشد. این همه راه‌حل، خود از عوارض بحران است. پس از این همه تلاش نه‌تنها به‌حل مسأله نزدیک‌تر نشده‌ایم که کار دشوار کنارزدن تعابیر و تفاسیر گوناگون از بحران هم به‌گرفتاری‌های چپ افزوده شده. بویژه این‌که، روشنفکران شفاهی ما، با استفاده از روش باستانی نقل سینه‌به‌سینه، ردپایی از خود بجا نمی‌گذارند. اغتشاشی که بدین وسیله آفریده‌اند، چون هاله‌ای از گیج‌سری، همه‌ی کسانی را در معرض این گفتگوها قرار گرفته‌اند، احاطه کرده است.

اکنون، بیش از هر زمان دیگر، این سوال مطرح است که منظور روشنفکران ما از بحران کدام بحران است؟ باید، عاقبت، بجای دائم افزودن به تعداد راه‌حل‌های بحران، قدم‌های مشخص در مسیر حل واقعی آن برداشت. این بحث، بویژه برای طرفداران سوسیالیسم و انقلاب اهمیت بیشتری دارد. ما، از همان ابتدای کار، فعالیت خود را براساس برداشت معینی از بحران و روش معینی برای حل آن بنا کردیم. خطوط کلی بحث را در همان شماره‌ی اول (دوره اول) نوشتیم و در اینجا ضرورتی برای افزودن بدان نمی‌بینیم. قصد این نوشته، عمدتاً، روشن کردن وجوه تمایز آن بحث از نظریات دیگران است. حتی برای این هدف محدود هم باید به اشاراتی کلی به دسته‌بندی‌های موجود اکتفاء کنیم. اگر دستکم بتوانیم پرجنب‌وجوش‌ترین این روشنفکران را به نوشتن "تحریک" کنیم، البته، بحث در سطح مشخص‌تری ادامه خواهد یافت.

\*\*\*

دسته‌ی اول که خود طیف گسترده‌ای را دربرمی‌گیرد، از کسانی تشکیل شده که مفهوم بحران را از خود مقوله "چپ" استخراج می‌کنند. نزد اینان، بحران چپ، درواقع، بحران ناشی از توهمات چپ نسبت به نقش خود و رسالت طبقه کارگر در انقلاب ایران است. گفته می‌شود که نتایج انقلاب نشان داد که چپ فعلاً آینده‌ای ندارد و باید به آلترناتیوهای معتدل‌تر و واقعی‌تر بورژوادموکراتیک رضایت دهد. ظاهراً، این مطلب بقدری واضح شده که خود چپ فهمیده و در نتیجه دچار بحران شده است: بحران چشم‌انداز چپ(۱).

چنین برداشتی تازگی ندارد، حتی در درون خود چپ. پس از هر شکست، روشنفکران خوش‌خیال‌تری که تصور می‌کردند با قدم‌رنجه‌فرمودن‌شان به درون صفوف چپ و عنوان کردن طرح‌های رادیکال‌شان دنیا زیرورو خواهد شد، خود دگرگون می‌شوند. قبل از جدی‌گرفتن محتوای فرمایشات ایشان، باید در نظر گرفت که این پدیده از عوارض شکست است. بعلاوه، اندکی دقت نشان خواهد داد که اغلب اینان دقیقاً همان‌هایی هستند که در باب نقش اعجاب‌انگیز "روحانیت

مبارز" هم قلم‌فرسایی‌ها کرده بودند(۲).

بحران چشم‌انداز این‌گونه روشنفکران به خودی‌خود مسأله‌ای مهم نیست. اما، وجود دو عامل دیگر در شرایط مشخص فعلی، به این پدیده خصلت ویژه‌ای می‌بخشد: طیف روشنفکران بورژوا در حول‌وحوش چپ که امروزه استقلال یافته‌اند و سیر قهقرانی جامعه ایران که بخشی از بورژوازی را به "اپوزیسیون" رانده است.

ورشکستگی تاریخی بورژوازی ایران بسیاری از روشنفکرانی را که از قبل همین طبقه تغذیه می‌کنند، به عقاید چپ متمایل می‌سازد، هر چند که چپ‌گرا نمی‌شوند. در قرن اخیر، در کشورهای عقب‌افتاده، علاقه روشنفکران بورژوا به "علم مارکسیزم" بارها تعجب بسیاری را برانگیخته است. ریشه‌ی این علاقه چندان پیچیده نیست. اینان با توسل به مارکسیزم می‌توانند برای طبقه‌ی خود در سطح تنوری آن نقشی را فرض کنند که در واقعیت تاریخی انکار شده است. "مارکسیزم" اینان در اساس کوچکترین ارتباطی به علم شرایط رهائی پرولتاریا ندارد. صرفاً وسیله‌ای است برای تسلی‌خاطر در شرایطی که ناتوانی طبقه خرده‌بورژوا و انحطاط جامعه بورژوایی حتی برای روشنفکران بورژوا واضح شده‌است(۳).

بطور مثال، تجربه انقلاب نشان‌داد که بورژوازی ایران سراپا ارتجاعی است و هرگونه رسالت تاریخی مترقی خود را از دست داده است؛ نیرومندترین لایه‌های آن نوکر حلقه‌بگوش سلطنت بودند و رادیکال‌ترین‌شان پیش‌قراولان ارتجاع خمینی شدند. مابقی لایه‌ها میان این دو انتها قرار داشتند. اما، هنوز هستند روشنفکران آزاده‌ای که در جستجوی قهرمان افسانه‌ای تاریخ معاصر – آنچه "بورژوازی دموکراتیک" نامیده می‌شود – به هر گوشه و کنار محافل سیاستمداران از دست‌رفته‌ی بورژوازی سر می‌زنند. اگر هم این جستجو فایده ندهد، خود را به لباس آن درمی‌آورند و با تاریخ رازونیز می‌کنند. جبهه و جمعیت و نهضت می‌سازند و برای آن "نقش مترقی" موهوم که قرار است "مطابق قوانین تاریخ" سرمایه‌داری و بورژوازی ایران در آینده بازی کنند، به‌واسطه‌ی مارکسیزم توجیحات تئوریک می‌تراشند(۴).

پس از شکست چپ در انقلاب اخیر، نه‌تنها تعداد این روشنفکران آزاد از تاریخ بمراتب افزایش یافته که با صراحت هرچه بیشتری به ضدیت با رسالت تاریخی پرولتاریای ایران درآمده‌اند. این پدیده پس از کودتای ۲۸ مرداد نیز به شکل خفیف‌تری مشاهده شد. آنچه تازگی دارد، ابعاد گسترده‌ی آن و پیوستن بخشی از روشنفکران "چپ" به این آزادگان است. و این تصادفی نیست. همان‌طور که اضمحلال دستگاه شاهنشاهی لایه‌های سیاه جامعه طبقاتی را از اعماق به بالا آورد، از هم‌پاشی گروه‌های سنتی "چپ" نیز روشنفکران عوضی "چپ" را رها ساخته است. مضافاً به اینکه، شکل‌گیری طیف رنگارنگ اپوزیسیون بورژوایی که به شکرانه‌ی ضدانقلاب آخوندی حتی توانسته است ضدانقلاب سلطنت‌طلب را درون خود جای دهد، این پدیده را به یک جریان سیاسی روز و متکی بر توهم "آلترناتیو دموکراتیک" تبدیل کرده است. جریانی که نمودارهای پرسروصداتر آن توسط برخی از نویسندگان چپ "جریان سوسیال‌دموکراتیزه‌شدن چپ" نامیده

می‌شود.

اما، خود این جریان، هنوز دوران طفولیت خود را می‌گذراند و شخصیت ویژه‌ای نیافته است. تحت عناوین گوناگونی تظاهر می‌کنند: عده‌ای خود را "سوسیالیست آزاد" یا "آزادی‌خواه سوسیالیست" می‌نامند و بجای آن قهرمان افسانه‌ای به بورژوازی لیبرال غیرمذهبی رضایت می‌دهند. دیگران، لیبرالیزم مذهبی "جامعه توحیدی" و "ارتباطات پیچیده بین‌المللی" آن را واجد نان‌و آب محتمل‌تری می‌یابند. و آن‌ها که از قافله عقب افتاده‌اند و در ضمن دکان دونبش را ترجیح می‌دهند، از حد سازش پشت‌پرده با عناصر عقب‌افتاده‌تر بورژوا نمی‌توانند فراتر روند. برخی تا حد احیاء تمام‌وکمال کائوتسکیزم به عقب برگشته‌اند، در حالی که دیگران "کمونیسم اروپائی" را دم‌دست‌تر یافته‌اند. نسل "جوان‌تر، البته، از دموکراتیزم آنارشیستی پایین‌تر را نمی‌تواند بپذیرد. برخی حوزه سیاست را برای این "پیشرفت" عقب‌افتاده می‌دانند و دوستدار انقلاب فرهنگی می‌شوند. دیگران بی‌فرهنگی را پیشه می‌کنند و سیاست‌باز می‌شوند. بسیاری نیز "دست خود را نمی‌بندند" و به خرده‌نان هر سفره‌ای دست می‌اندازند(۵).

تردیدی نیست که سوسیال‌دموکراسی با اینان خویشاوند است. اما، سوسیال‌دموکراتیک‌نامیدن این فراشد انحطاطی، ویژگی ایرانی پدیده را محو می‌کند. هیچ‌یک از این جریانات در طبقه کارگر ایران ریشه ندارد و هیچ بخش مهمی از بورژوازی ایران در درازمدت استفاده از اینان را نخواهد پذیرفت. همگی عمدتاً جریاناتی روشنفکرانه و از لحاظ ترکیب اجتماعی خرده‌بورژوازی هستند (همراه با چاشنی مختصری از فنودال‌زادگان و اشراف‌زادگان مضمحل). ناتوانی تاریخی بورژوازی ایران در تحمل حتی ابتدائی‌ترین اصلاحات، احتمال تبدیل‌شدن این جریانات به یک نیروی عمده سوسیال‌دموکراتیک (به‌مثابه ابزار نفوذ بورژوازی در طبقه کارگر) را سخت بعید ساخته است. امروزه، فقط به‌دلیل اوضاع ویژه سیاسی، بدیل‌های بورژوازی توهم‌آفرین شده‌اند. این توهم، اما، نمی‌تواند در درازمدت دوام بیاورد. جدی تلقی کردن این جریان فقط به‌معنی گرفتارشدن در دام این نابهنگامی تاریخی است.

پاسخ‌های این گونه تمایلات به مسأله بحران چپ در انقلاب ایران، البته، شامل هم‌کناره‌گیری از چپ (و ضدیت با آن) و هم فرار از برخورد جدی به مسائل حقیقی انقلاب (و نفی آن‌ها) خواهد بود. هر چند که در جای خود باید به اینان برخورد شود، راه‌حل‌های پیشنهادی‌شان بوضوح نه برای چپ و نه برای انقلاب ارزش مثبتی در بر ندارد. تعفن رژیم خلفای سرمایه‌داری شاید زباله‌دان تاریخ را برای بسیاری از روشنفکران خوشایند جلوه دهد. از هم‌پاشی و دلسردی چپ روشنفکران بورژوا را فعال می‌کند. این‌ها مایه تعجب نیست. فقط باید دید اضافه بر این دلایل عینی، کدام شرایط ویژه‌ای درون چپ ایران امکان نفوذ این گونه عناصر را فراهم ساخته بود(۶). در هر حال، بیش از آنکه نظریات اینان بحثی برانگیزد، وجودشان و افزایش‌شان به برجسته‌شدن بحران کمک خواهد کرد. با این‌همه عوارض مزمن، کمتر کسی می‌تواند خود بیماری را منکر شود. اما، کلنجاررفتن با این عوارض، حتی آنجا که ضرورتی می‌یابد، نباید باعث فراموش کردن اصل بیماری شود.

آن دسته‌ی دلسرد نیز در حالت روانی آنچنان ویژه‌ای بسر می‌برد که پافشاری افرادش بر ضرورت جدی‌گرفتن پیشنهاداتشان را بی‌اعتبار می‌کند. بخصوص آن‌ها که در اثر یک شوک ناگهانی چنین شده‌اند. مثلاً، به‌ناگهان در روی پرده تلویزیونی درافشانی‌های "رهبران" خود را مشاهده کرده‌اند و یا از ضربه‌خوردن نزدیک‌ترین رفقای خود توسط "تشکیلات" خود اطلاع یافته‌اند. این‌ها قربانیان بحراند. و هر چند که بسیاری طعمه‌ی روشنفکران بورژوازی چپ‌نما خواهند شد، باید صبر و حوصله بخرج داد. سر و کله زدن بیهوده با اینان، هر اندازه هم که به سخنوری علیه چپ کشیده شوند، فقط دوران دلسردی را طولانی‌تر خواهد کرد. برخی از این‌ها عاقبت پا بر زمین خواهند گذارد و به بررسی جدی آنچه بر سرشان رفت و آنچه خود بر سر دیگران آوردند، خواهند پرداخت. باید زمین زیر پای‌شان را سفت کرد تا این‌بار کمتر بتوانند تخیلات و توهمات خود را با واقعیاتی که بدان اتکاء دارند، اشتباه بگیرند. آنچه مسلم است، چون و چراهای مفصل و قانع‌کننده علیه انحرافات سوسیال‌دموکراتیک الزاماً فایده‌ای بحال اینان نخواهد رسانید. صرفاً توجه چپ انقلابی را از تدوین اصول مثبت نظری خود باز خواهد داشت (۷).

\*\*\*

دسته‌ی دوم، با تعدادی بسیار، کسانی هستند که خود را از دسته‌ی بالا نمی‌دانند. نه خود به ضدیتی با چپ اعتراف دارند و نه ظاهراً دلسردی آشکاری بروز می‌دهند. برعکس، معتقدند که به راه‌حل‌های واقعی برای رفع بحران چپ دست‌یافته‌اند. و چه راه‌حل‌های بیشماری! تعدادشان به‌تنهایی خود بحران جدیدی آفریده است. اما، راه‌حل‌های این دسته را هم باید بخاطر ذهنی‌گری‌شان تماماً کنار گذاشت. این‌ها، بطور کلی، آنهایی هستند که بحران ویژه خود و یا گروه خود را به‌مثابه بحران کل چپ تلقی می‌کنند. راه‌حل‌هایی که این دسته ارائه می‌دهد، از ذهنی‌گری ناشی از این تجربه محدود فراتر نمی‌رود. در واقع، باید در این دسته آن گروه‌هایی را که با پاره‌ای ترمیمات بحران خود را حل شده می‌دانند، نیز جای داد. در این مرحله از طرح مسأله بحران در چپ ایران، مقداری ذهنی‌گری اجتناب‌ناپذیر است. اغلب بحران‌زدگان در همین ابتدای کار نخواهند توانست بحران چپ را جز از پشت عینک بحران گروه و جریان خاص خود مشاهده کنند.

بطور مثال: سازمان‌های عریض و طویلی داشته‌ایم که سرسختانه مدافع "ارتدوکسی" بوده‌اند. اما، این ارتدوکسی، در واقع، فقط پوششی برای فقر فرهنگی سازمان بود. هر چرخش تند انقلاب ابتدائی‌ترین اصول اینها را وجه‌المصالحه قرار داد. کسانی که بر سر یک "واو" از یک دیگر انشعاب می‌کردند، در ضمن انقلاب دریافتند که درون سازمان‌شان حتی مرز بین انقلاب و ضدانقلاب مخدوش است. از بسیاری از این سازمانها چیزی جز نام‌ونشان باقی نمانده است. آنهایی که با نیات پاک انقلابی‌گری را در طرفداری از این‌گونه سازمانها می‌دانستند، امروز تشنگی طبیعی خود را برای معرفت انقلابی به مسأله حاد کل چپ تبدیل کرده‌اند. راه‌حل اینان را نمی‌توان از این تجربه خاص و محدود جدا کرد. در اینکه بسیاری از "رهبران" چپ نمی‌دانستند که نمی‌دانند، تردیدی نیست. و نیز در اینکه، آنها که از همین رهبران پیروی می‌کردند، نه کمتر مقصردند و نه وضع بهتری داشتند. بنابه‌تعریف، اینان امروز هم نمی‌دانند که ندانسته حرف می‌زنند. اوج

ذهنی‌گری در این است که تصور کنیم همین افراد، شش‌ماه پس از پی‌بردن به عدم آشنائی خود با مسائل اساسی تئوری و عمل انقلابی، بتوانند راه حل مفیدی برای کل چپ ارائه دهند. مسلم بدانید، شش‌ماه بعد چیز دیگری خواهند گفت(۸).

دیگران، تعهدشان به انقلاب زحمتکشان و ستم‌دیدگان را در طبق اخلاص پیشکش رهبران بی‌مایه‌ای کردند که خود در بارگاه خلیفه جماران برسر چگونه شکست دادن انقلاب و گردن‌زدن پیشگام آن با یکدیگر رقابت می‌کردند. قربانیان بی‌شماری که در این راه داده شد، طبعاً، بسیاری از عناصر صادق و مبارز را به محفل‌گرایی و فردگرایی متمایل خواهد کرد. این، قابل درک است. اما، آیا باید راه‌حل‌شان برای بحران چپ را نیز جدی تلقی کرد؟ آیا تعجبی دارد هنگامی که کسی از این تشکیلات بوروکراتیک و پیشواپرست برش کند، یکی از مهمترین اصول نظری خود را مخالفت با هرگونه سازماندهی و سازمانیابی قرار دهد؟ "هوادار" آن سازمانی که هم از "رهبران" آگاه‌تر و هم مبارزتر بود، اما برای آنکه کنترل رهبران بر آپارات گروهی سست نشود به درون سازمان راه داده نمی‌شد، امروزه بوضوح ضدتشکیلات می‌شود. این، در واقع کام اول او در رهائی خود است. و او البته نه‌تنها این کام اولیه را همان کام نهائی تلقی خواهد کرد، بلکه راه "نجات" خود را به‌کل چپ نیز تعمیم خواهد داد. آن کسی که تا همین چندی پیش تجسم عالی اصول حزب لنینی را در سازمان خود مشاهده می‌کرد، چگونه می‌تواند امروز برای کل چپ طرح سازمانی پیدا کند؟ آیا هنگامی که او تئوری لنینیستی حزب را رد می‌کند، دلیلی جز ذهنی‌گری دارد؟ مضحک‌تر این است که تصور کنیم این‌گونه افراد بتوانند برای رسیدن به هدفی که خود هنوز نمی‌دانند چیست، بهترین قدم‌های اولیه را پیشنهاد کنند. آن مبارزی که حتی از یک طرح اولیه برای سازماندهی حزب انقلابی پیروی نمی‌کند، چگونه خواهد توانست حتی به برش صحیحی از سازمان قلبی قبلی خود دست یابد؟ برش از تشکیلات سابق خود امری است سازمانی و مستلزم داشتن یک هدف سازمانی. والا به یک "رهائی" مجرد خلاصه خواهد شد.

و آنهایی که ایدئولوژی ایده‌آل خود را در صحنه واقعی انقلاب رنگ‌باخته و پوسیده یافتند، البته، اصرار خواهند داشت که بحران چپ چیزی جز بحران ایدئولوژیک نیست. کافی است که ایدئولوژی جدید صیقل یابد و ایدئولوژی کهنه را کنار بزنند. اما، کسی که تا دیروز سوسیالیسم خلقی را آخرین کلام در مارکسیسم و لنینیسم می‌دانست، آیا امروز نخواهد توانست به راحتی هم مارکسیسم و هم لنینیسم را مردود اعلام کند؟ برش تجربی از سوسیالیسم خرده‌بورژوائی که گریبان بخش اعظم چپ را گرفته بود، البته، یک گام به پیش است. اما، در شرایط شکست و فروکش جنبش، این‌گونه برش‌های تجربی جز واکنش آغشته به ذهنی‌گری بیان دیگری نخواهد یافت. کسی که صرفاً در اثر تجربه انقلاب در مورد صحت این باور که "مانوتسه‌دون اندیشه انطباق خلاق مارکسیسم لنینیسم با شرایط چین است" و یا "استالین رهبر سترگ پرولتاریای جهان است" تردید می‌کند، در شرایط شکست به راحتی می‌تواند نه‌تنها به صرف تردید بسنده کند که ایدئولوژی "جدید" را در تردید روشن‌فکرانه بیابد. بدین ترتیب، بی‌اصولی از وجوه مشخصه تمایلات جدید ایدئولوژیک شده است. وقس علیهم.

پس این دسته‌ی ذهنی‌گرا بواسطه چند دستگی آن مشخص می‌شود. ذهنی‌گری طیف‌های متفاوت درونی فقط براساس میزان خلاقیت قدرت تخیل محدود می‌شود. پراکندگی شدید سازمانی امکان هرگونه تبادل متقابل نظریات و تمایل به هم‌سوئی را از میان برده است.

برخی از معرفت‌جویان اکتشاف به عمل آورده‌اند که مشکل اساسی چپ را باید در فقر عمومی فرهنگی جامعه جستجو کرد و معتقد شده‌اند که قبل از یک انقلاب فرهنگی همه‌جانبه هرگونه مداخله‌گری انقلابی فقط نوعی خوش‌خیالی خواهد بود. پیشنهادات متعددی از بلندپروازی‌های کودکان تا بازی‌های سرگرم‌کننده برای مقابله با این کمبود مطرح می‌شود: تاریخ را بشناسیم، تحقیقات را افزایش دهیم، زبان را اصلاح کنیم، مذهب را ریشه‌کن سازیم، محافل اعتلای فرهنگی بپا کنیم، مرکز اسناد دائر کنیم، کانون فلان و بهمان بسازیم... و اینکه این فعالیت‌های مشعشع را قرار است همان کسانی انجام دهند که به‌نقد استعدادهای خود را شناسانده‌اند، ظاهراً باعث نگرانی نمی‌شود. و اینکه سطح فرهنگ آلمان هیتلری به هیچ‌وجه از پیشرفته‌ترین نقاط دنیا پائین تر نبود، سوالی برنمی‌انگیزد. و اینکه نقش توده‌های زحمتکش و ستم‌دیده در این فستیوال فرهنگی چه خواهد بود، مخیله‌ای را بکار نمی‌اندازد.

دیگران، سوادآموزی فردی را پیشنهاد می‌کنند: نخست باید خود را بسازیم. متون کلاسیک را قرائت کنیم، دوباره و این بار جدی قرائت کنیم، همه چیز را قرائت کنیم، بهتر است از اقتصاد سیاسی آغاز کنیم، نخست باید تئوری ارزش را بررسی کرد، اما، ریشه‌پلیدی‌ها در بی‌توجهی به زیبایی‌شناسی است، خیر! هرچه کشیده‌ایم از فلسفه هگل بوده است، مهمتر از همه چیز تئوری امپریالیزم است... هیچ‌یک از این خودسازان هنوز روشن نکرده است که در چه مرحله‌ای به آن حداقل لازم از معرفت خواهند رسید. و نگفته‌اند که تحت چه شرایطی خودسازی ضرورت نخواهد داشت! درحالی، همه‌ی این پیشنهادات فقط در یک جنبه مشترک‌اند. هر گونه مداخله جدی در مبارزه و سیاست به پس از ارضای کامل شخصی (و یا برای "رهبرچه"های جدید، ارضای اطرافیان) موکول شده است(۹).

و سایرین، هنوز اندرباب چگونگی دسترسی به معرفت بحث می‌کنند: باید مطالب دست اول خواند، تحت تأثیر نباید قرار گرفت، حرف کسی را نباید گوش داد، باید از مسائل کنکرت آغاز کرد، باید از مسائل مورد علاقه حرکت کنیم... و عملاً هر روز از چیز جدیدی آغاز می‌کنند که به بهانه آن، آنچه را که دیروز آغاز کرده بودند، ادامه ندهند. و عمدتاً از طریق نفی دیگران احساس معرفت می‌کنند. این طیف منفی‌باف در حال رشد است. عاقبت، فقر فرهنگی کار فرهنگی اینان را در همان حد نفی ساده محبوس می‌سازد. مضافاً به‌اینکه طعمه بورژوازی می‌شوند. خوشبختانه هنوز خود بورژوازی نیز دمورالیزه است. والا که چه طعمه‌هایی در این میان پیدا نمی‌کرد.

دسته‌ی سازمان‌زده از آن‌جا که هرگونه فعالیت متشکل را کنار گذارده است، اخبار آخرین تحولات نظری خود را منتشر

نمی‌کند. اما، روحیات این دسته را می‌توان در سه جمله خلاصه کرد: سازمان بی سازمان! رهبر بی رهبر! هوادار بی هوادار! هر کدام خود به تنهایی یک سازمان تمام‌وکمال قائم‌بذات‌اند. البته، حتی زندگی گیاهی نیز بدون سازماندهی میسر نیست. بنابراین، چه بخواهند و چه نخواهند، سازمان می‌یابند. اما، براساس معیارها و موازینی که کمترین ایرادشان غیرسیاسی بودن است. "اصول" سازمانی رایج میان طیف سازمان‌زده، در واقع، از بوروکراتیک‌ترین سازمان‌های سنتی بی‌حساب و کتاب‌تر است. علیه بوروکراسی، لااقل می‌توان سازمان داد. اما، علیه محفل کوچکی که معلوم نیست کدام کشش درونی آن را نگه داشته است، چه می‌توان کرد؟ فقدان اصول سازمانی همواره به نفع بی‌اصول‌ترین فرد تمام می‌شود.

در این میان، برخی عناصر "جدی" تر اختراع راه‌حل‌های "بدیع" سازمانی را پیشه کرده‌اند: برای جلوگیری از بوروکراسی همه باید تنوریسین بشوند، تا قبل از هم‌سطح شدن همگانی تشکل صحیحی نیست، هرچند وقت یکبار باید همه‌ی سلسله‌مراتب سازمانی تعویض شوند... بازار تنوری بافی نیز داغ است: حزب لنینی یعنی ولایت فقیه، انضباط حزبی یعنی استالینیزم، خط‌مشی حزبی یعنی سلب آزادی فردی... تمام "تنوری"‌های آنارشیزم طرفدار پیدا کرده‌اند: حزب، خیر! شورا، آری! حزب قبل از تسخیر قدرت، شورا، پس از تسخیر قدرت، تمرکز یعنی بوروکراسی... و هیچ‌کدام فعلاً کاری با این مسأله ندارند که همه‌ی این افاضات قبلاً هم از جانب بسیاری از روشنفکران بحران‌زده در جاهای دیگر و در زمان‌های دیگر انجام گرفته و جز غم‌وغصه‌ی بیشتر نتیجه‌ای بجا نگذاشته است. در حال، اغلب این "تنوری"‌های جدید سازماندهی به مسأله‌ی سازماندهی مبارزه کاری ندارند. مسأله‌ی مهم فقط چگونگی سازماندهی خود روشنفکران است!

از همه خوشبخت‌تر، اما، بحران ایدئولوژیک است که راه‌حل‌های فراوان یافته است. برخی از گرایش‌ها، هرکدام یکی از انحرافات همیشگی را به‌مثابه ام‌الفساد برجسته ساخته‌اند و مبارزه با آن را راه‌حل بحران قلمداد کرده‌اند (رفرمیزم، اپورتونیزم، پوپولیزم، اکونومیزم...۰). "رادیکال"‌ترها تقریباً همه‌ی اکتشافات یک قرن اخیر در باب "انحرافات ریشه‌ای" مارکسیزم را بدون کوچکترین تعمقی از آن خود ساخته‌اند: برخی یک‌شبه از رویونیوم خروشچنی به ریشه بحران در "هگلیزم انگلس" دست یافته‌اند. دیگران به احضار روح مشغول‌اند و از کسانی که خود همه چیز را رها کردند و ده‌ها سال است به فراموشی سپرده شده‌اند، راه چاره می‌طلبند. برخی "مارکسیزم روسی" را گناهکار می‌دانند. برخی هرگونه آرمان‌خواهی را مذهبی‌گری اعلام کرده‌اند. دیگران به ایجاد مذهب جدید "سوسیالیزم بشردوستانه" مشغول‌اند. شجاع‌ترین، برای حل کل "بحران مارکسیزم" کمر همت بسته‌اند. متواضع‌ترین، از حمله به لنین آغاز کرده‌اند. و کمافی‌السابق، همگی دست‌در‌دست یکدیگر، به حملات به تروتسکیزم ادامه می‌دهند.

این همه "بحران‌زدانی" در شرایطی صورت می‌گیرد که هنوز هیچ‌کدام نه نظر روشنی درباره خود مفهوم ایدئولوژی و رابطه مارکسیزم با ایدئولوژی ارائه داده‌اند و نه تلاشی در جهت آشناسدن با اهمیت رابطه تنوری و عمل در پرتو تجربیات جنبش کارگری دو قرن اخیر مبذول داشته‌اند. و نه قبل از اظهار نظرات "قاطع" درباره پیچیده‌ترین مسائل

مورد بحث و مشاجره، حداقل موضع کلی خود را در رابطه با انشعابات عمده تاریخی (مارکس و باکونین، لینین و کائوتسکی، تروتسکی و استالین) روشن کرده‌اند. حتی اگر قبلاً در چپ ایران "بحران ایدئولوژیک" مسأله مهمی نبوده باشد، مطمئناً مباحثات کنونی منجر بدان خواهد شد. زمینه بتدریج برای آنچنان اغتشاش نظری گسترده‌ای فراهم می‌شود که تا ده‌ها سال دیگر چپ ایران را در کام خود فرو خواهد برد. و در این میان فقط همان سازمان‌های دگماتیک و منحرف سنتی سود می‌برند.

هرجا که پراکندگی هست، ترکیب نیز شکل می‌گیرد. بتدریج، راه‌حل‌های "همه‌جانبه" بحران نیز فراوان می‌شوند. ذهنی‌گری‌های متفاوت را درهم می‌آمیزند و نامش را می‌گذارند راه‌حل "کنکرت" بحران! کم نیستند کسانی که هم معتقدند کار اساسی در دوره بعدی کار فرهنگی است و نه سیاسی، هم سازماندهی و سازمانیابی را مضر می‌دانند و هم دست بکار اختراع ایدئولوژی جدید شده‌اند. و یا کسانی که "مطالعات عمیق فلسفی" را با راه‌حل‌های "بدیع" سازمانی و قهرمان‌سازی از رهبران از دست‌رفته‌ی جنبش کمونیستی ترکیب کرده‌اند. در هر حال، اغلب سازمان‌های بحران‌زده هم از لحاظ نظری فقیر و هم دارای تشکیلات بوروکراتیک و ایدئولوژی پوسیده بودند. بنابراین، ذهنی‌گری نیز همه‌جانبه می‌شود.

این‌ها همه اجتناب‌ناپذیراند. نمی‌توان صرفاً اراده کرد تا ناپدید شوند. قاعدتاً، برای بسیاری از بحران‌زدگان راه چاره‌ی دیگری نیز پیدا نخواهد شد. شاید به‌همین وسیله به‌تدریج فکری بحال بحران خاص خود کنند. اما، کمترین ضرر این‌گونه ذهنی‌گری‌ها منحرف‌کردن توجه چپ از مسائل عمومی‌تر و فوری‌تر است. باید بررسی جدی بحران را با کنارزدن این راه‌حل‌های ذهنی آغاز کرد. لاقلاً، باید روشن‌باشد، هنگامی که ما به بحران چپ اشاره می‌کنیم، منظوری کاملاً متفاوت داریم. تشابه بین برخی مفاهیم و مقولات را نباید به بهانه‌ای برای مخدوش کردن وجوه تمایز مهم میان سوسیالیست‌های انقلابی و این ذهنی‌گرایان تبدیل کرد.

\*\*\*

بحران اساسی چپ نه بحران ایدئولوژیک است و نه بحران سواد. هرچند که بی‌سوادی در چپ ایران تا بدان حد ریشه‌دار است که بخش عمده چپ هنوز برداشت درستی از مفهوم ایدئولوژی در دست ندارد (۱۰). تا زمانی که مبارزه طبقاتی جریان دارد، "بحران ایدئولوژیک" (نه به معنی رایج، بلکه به معنی نفوذ ایدئولوژی طبقه حاکم در جنبش کارگری) وجود خواهد داشت و "مبارزه ایدئولوژیک" (به معنی مبارزه پیشگام انقلابی علیه این نفوذ) ادامه خواهد یافت. اگر بخشی از چپ ما تازه امروز بدین واقعیت پی برده است، صرفاً بی‌توجهی قبلی خود به آن را نشان می‌دهد. درک ضرورت مبارزه برای اعتلای فرهنگی چپ (ارتقاء سطح شعور تنوریک، تاریخی و سیاسی آن) نیز نمی‌تواند کشف مهمی تلقی شود که بتوان فضیلتی ویژه از آن ساخت.

اشخاص ناباب و تشکیلات‌شان، هر چند که هزاران گناه مرتکب شده‌اند، مسبب بحران نیستند. خود قربانیان آن‌اند. و



اگر صدهزاربار طلب مغفرت کنند و یا بطور کامل نابود شوند، بحران برطرف نخواهد شد. اینکه روشنفکران بحران زده، پس از پیروزی ارتجاع و فروریختن توهماتشان، کج روی‌ها و کمبودهایی از این قبیل را برجسته می‌سازند، چیزی درباره ماهیت بحران چپ را نشان نمی‌دهد. صرفاً بحران چشم‌انداز و بحران ناشی از دیرفهمی خودشان را برجسته می‌کنند. پناه‌بردن‌شان به چهاردیواری خودساخته‌ی آکادمیزم فارغ‌البال و یا شور و شعف‌شان در رویزیونیسم لجام‌گسیخته‌ای که هرروز بتی جدید می‌سازد تا فردا خرد کند، بوضوح راه‌حل هیچ مسأله‌ای نیست، منجمله بحران چپ. "خودسازی" بی‌هدف و "آزاداندیشی" منفرد نیز فقط راه فرار را هموار می‌کند و بس.

بعلاوه، بحران چپ با بحران ناشی از شکست چپ تفاوت دارد. همین واقعیت که روشنفکران ما فقط پس از مشاهده شکست به بحران پی برده‌اند، خود گواه براین است که بحران خود را با بحران چپ قاطعی کرده‌اند. و یا صرفاً براین دلالت دارد که اگر به‌نظر می‌رسد بخشی از چپ ما از خواب چندین دهه‌ی خود بیدار شده، نه هنوز بخاطر اینکه به کیفیت خواب رضایت داده، بلکه با وارد شدن شوک شکست از خواب پریده است. بهمین خاطر، هنوز خواب‌آلوده قضاوت می‌کند.

آنچه ما بحران چپ می‌دانیم، نه بحران گروه‌هاست و نه بحران شکست. قدمت آن بیشتر از هر دوست. قبل از انقلاب اخیر وجود داشت، در اوج انقلاب شدت یافت و پس از شکست چپ صرفاً برجسته شد. و برای درک آن، نخست باید درک کرد که ایران تافته‌ی جدابافته‌ای نیست و بحران چپ آن دارای ریشه‌هایی جهانی (و تاریخی) است.

دوران حاضر (از اوائل قرن بیستم تاکنون)، دوران انتقال از سرمایه‌داری به سوسیالیسم است - از لحاظ عینی و خارج از میل و اراده‌ی طبقات اجتماعی. رسالت تاریخی وجه تولید سرمایه‌داری به‌پایان رسیده‌است و پیش‌شرط‌های مادی برای گذار به سوسیالیسم در مقیاس جهانی فراهم شده‌اند. بدین معنی، شرایط عینی برای انقلاب سوسیالیستی جهانی آماده‌اند. در عمل، اما، ارتجاع سرمایه‌داری (امپریالیستی) کماکان حکمرانی می‌کند. آن‌ها که صحبت از بحران می‌کنند و بر نادیده‌گرفتن این واقعیت اصرار دارند، قادر به درک وظائف اساسی این دوران نخواهند بود. نزد مارکسیسم انقلابی، نقطه شروع در هر فعالیت انقلابی درک اهمیت این پدیده است. زیرا که این پدیده، در واقع، اساس بحران بشریت در عصر ما است: شکاف میان شرایط عینی (که به‌قول تروتسکی از فرط آمادگی به حد "گندیدگی" رسیده‌اند) و عامل ذهنی (رهبری پرولتاریا، که بواسطه نفوذ گسترده‌ی سوسیال‌دموکراتیک و سازشکاری دولت‌های به‌اصطلاح سوسیالیستی و احزاب وابسته قادر به انجام رسالت تاریخی خود نیست). به‌عبارت دیگر، پدیده‌ای که تحت عنوان "بحران تاریخی رهبری انقلابی پرولتاریا در مقیاس جهانی" از آن یاد می‌شود (۱۱).

بسیاری از روشنفکران چپ ما حتی از وجود چنین بحرانی خبر ندارند. و یا بدتر، صرف وجود خود (و گروه خود) را تجسم عینی برطرف‌شدن آن تلقی می‌کنند. اما، هستند کسانی که به‌نحوی از انحاء به وجود این شکاف میان شرایط

عینی و ذهنی باور دارند، هرچند که از مفهوم "بحران رهبری" استفاده نمی‌کنند. و این، معمولاً، دو دلیل دارد: یا اهمیت مسأله را چنان‌که باید و شاید نمی‌فهمند و یا از آنتی‌تروتسکیزم رایج چپ ایران هراس دارند. برداشت رایج اینست که مفهوم "بحران رهبری" مفهومی است "تروتسکیستی" و حتی اگر درست باشد، مصلحت ایجاب می‌کند که از آن استفاده نکنیم! گذشته از اینکه عقب‌ماندگی برخی از روشنفکران ما در همین نحوه برخورد نمایان می‌شود، چنین برداشتی فقط می‌تواند ناشی از عدم آشنائی با تاریخ مارکسیزم باشد.

اگرچه مفهوم "بحران رهبری" به شکل دقیق‌تر آن نخستین بار توسط تروتسکی و برای تشریح اوضاع ناشی از انحطاط کمینترن در سال‌های پس از پیروزی فاشیسم در آلمان (۱۹۳۳) فرموله شد، مفهومی منحصر به فرد او نیست و در جنبش کمونیستی ریشه‌ی دراز دارد. مثلاً، لنین، در ارتباط با مسأله‌ی جنگ جهانی اول و ناتوانی احزاب سوسیال‌دموکراتیک بین‌الملل دوم در ارائه رهبری متناسب با اوضاع انقلابی ناشی از جنگ در اغلب کشورهای اروپائی، از همین مفهوم استفاده می‌کند. و یا چندی بعد، در خود روسیه، لنین نتایج انقلاب فوریه (یعنی تحویل قدرت به بورژوازی، علیرغم نقش کلیدی پرولتاریا در انقلاب) را دقیقاً ناشی از وجود بحران رهبری (نفوذ عظیم منشویزم) می‌داند (۱۲).

در واقع، ناتوانی برخی از "مارکسیست‌ها" در درک مفهوم "بحران رهبری" نیز خود ریشه‌ی دراز در انحرافات از مارکسیزم دارد. انقلاب کارگری بدون آنکه نه فقط چند "رهبر" بلکه صدها هزار کارگر از سطح عالی آگاهی (آگاهی از هدف عمل‌شان) برخوردار باشند، تحقق‌ناپذیر است. و این، مستلزم وجود حزب انقلابی کارگری است - حزبی که معرف این سطح از آگاهی باشد. و سطح آگاهی، هرچند که به مرحله مبارزه طبقاتی مرتبط است، در هر مقطع مشخص تاریخی دارای استقلال نسبی است. "تکامل" گرایان مبتدل، البته، این نکته را درک نخواهند کرد. برای آن‌ها، هر شرایط مشخص عینی عوامل مشخص ذهنی متناسب با خود را نیز ایجاد می‌کند - و همواره همین است و بس. به عبارت ساده‌تر، آن کسی که مفهوم لنینی "حزب انقلابی پیشتاز" را درک نکند، مفهوم "بحران رهبری" را نیز نخواهد فهمید. هرگروهی می‌تواند خود را حزب پیشتاز طبقه کارگر بنامد (همان‌طور که کومه‌له و سهند نامیده‌اند!). اما پیشتاز حقیقی آن است که بواسطه تلاش‌های مداومش در برقراری پیوند میان برنامه و استراتژی انقلابی و بخش پیشروی طبقه کارگر، حق تاریخی فعالیت به‌عنوان پیشتاز را کسب کرده باشد. و این، کار یک‌روز و دوروز نیست.

پیروزی انقلاب سوسیالیستی اکتبر و بنیاد بین‌الملل انقلابی مهمترین گامی بود که در دوران انتقالی برای ایجاد رهبری متناسب با وظائف دوران برداشته شد. پیشگام انقلابی در تمام کشورهای سرمایه‌داری زیر پرچم کمینترن متحد شد و با مبارزه پیگیر علیه رفرمیسم و اپورتونیزم بین‌الملل دوم (و دوونیم) به جمع‌بندی و تعمیم تجارب جنبش انقلابی کارگری و سازماندهی مبارزه پرولتاریای جهانی برای انقلاب سوسیالیستی پرداخت. این بین‌الملل جدید نه تنها از نفوذ توده‌ای در سطح جهانی برخوردار بود، بلکه توسط یک قدرت دولتی کارگری نیز حمایت می‌شد. بین‌الملل سوم، بین‌الملل مبارزات انقلابی علنی توده‌ای بود: "حزب جهانی انقلاب سوسیالیستی".

انحطاط بوروکراتیک دولت و حزب کمونیست شوروی، انحطاط کمینترن و احزاب کمونیست عضو آن را نیز بدنبال داشت. رویزیونیزم کنگره‌ی جهانی پنجم (۱۹۲۳) با برنامه‌ی سازش طبقاتی کنگره‌ی ششم (۱۹۲۸) تکمیل شد. و کنگره‌ی هفتم (۱۹۳۵) به درستی "کنگره‌ی انحلال" نام گرفت. چند سال بعد، استالین انحلال رسمی کمینترن را اعلام کرد. احزابی که تسخیر قدرت را وظیفه خود قرار داده بودند، بتدریج به ابزار بی‌اراده‌ی سیاست خارجی دولت بوروکراتیزه شوروی تبدیل شدند و حزب کمونیست شوروی، استراتژی انقلاب جهانی را با تز "سوسیالیزم در یک کشور" جایگزین کرد. بدین ترتیب، نه تنها بحران رهبری پرولتاریا ادامه یافت که پیوستن احزاب جدید کمونیست به عامل قبلی سوسیال‌دموکراتیک سبب تشدید آن شد. شکست انقلاب ۱۹۲۳ در آلمان، شکست اعتصاب عمومی ۱۹۲۶ در انگلستان، شکست انقلاب ۲۷-۱۹۲۵ چین، پیروزی فاشیزم در آلمان، شکست انقلاب ۲۷-۱۹۲۶ اسپانیا... از محصولات اولیه این پروسه‌ی انحطاط بودند.

این شکست‌ها به سرمایه‌داری در حال احتضار اجازه دادند تا شرایط را برای جنگ جهانی دوم آماده کند. جنگ و تثبیت پس از آن، دلسردی عمیقی را در صفوف پرولتاریای جهانی ایجاد کرد. در شرایطی که استراتژی تسخیر قدرت می‌تواند و باید راهنمای عمل روزمره پرولتاریا باشد، تلاش‌های اصلاح‌طلبانه فرسایشی، بخش اعظم انرژی آن‌را تلف می‌کند. تعمیق و تشدید بحران رهبری در عین حال به معنای ایجاد موانعی عظیم بر سر راه رشد فعالیت‌های انقلابی پرولتاریاست.

همکاری سوسیال‌دموکراسی با امپریالیزم در دوره بعد از جنگ جهانی اول، مهمترین عامل مسبب شکست انقلابات سوسیالیستی در اروپا بود. اما، همین همکاری، پیشگام پرولتری بین‌المللی را به برش از رفرمیزم و پیوستن به کمینترن متقاعد ساخت. بین الملل سوم نه تنها اعتبار انقلاب سوسیالیستی اکتبر را با خود همراه داشت، بلکه در آن واحد معرف تمام دست‌آوردهای انقلابی پرولتاریا پس از نیم قرن مبارزه بود. جز یکی دو استثنا کم‌اهمیت، به‌جرات می‌توان گفت که خارج از کمینترن در هیچ نقطه‌ای از دنیا نیروئی که بتوان پیشگام پرولتری نامید، وجود نداشت. و این مطلب برای درک اهمیت انحطاط کمینترن اساسی است. نفوذ و اعتباری که کمینترن در دوره اولیه تشکیل خود در صفوف پرولتاریای بین‌المللی کسب کرده بود، در دوره انحطاط آن به نیرومندترین ابزار فریب کارگران تبدیل شد. اکنون، رهبران جدید پرولتاریا نیز سازش با بورژوازی را تبلیغ می‌کردند. بعلاوه، انحطاط کمینترن در عین حال به معنی انحطاط پیشگام پرولتری در همه‌ی کشورهای سرمایه‌داری بود. این پیشگام یک‌شبه و تصادفی ایجاد نشده بود - محصول تاریخی ده‌ها سال مبارزه طبقاتی بود. از دست رفتن آن، ضربه‌ای جبران‌ناپذیر بر پرولتاریای جهان وارد کرد.

خیانت سوسیال‌دموکراسی و شکست انقلابات کارگری در اروپا مسبب اصلی انزوای انقلاب روسیه و در نتیجه انحطاط دولت شوروی و کمینترن بود. اما، این انحطاط به نوبه خود به عامل مهمی در فروکش بعدی انقلاب جهانی تبدیل شد.

افول مبارزات انقلابی طبقه کارگر در مراکز عمده صنعتی جهان نمی‌توانست نتیجه‌ای جز بهبود شرایط برای افزایش سودآوری سرمایه ببار آورد. اگر خیانت‌های احزاب کمونیست وابسته به شوروی را در کمک به امپریالیسم در دوره بعد از جنگ جهانی دوم در نظر بگیریم، به‌هیچ‌وجه قادر به توضیح دلایل تثبیت مجدد سرمایه‌داری و رشد عظیم آن در دو دهه‌ی بعد نخواهیم بود. همان‌طور که وجود رهبری انقلابی کارگری در سطح جهانی پیش‌شرط سرنگونی نظام سرمایه‌داری است، وجود بحران رهبری نه‌تنها به‌معنی بقای این نظام که احیای مجدد آن است.

تئوری‌های رویزیونیستی رایج در دهه‌های اخیر که به‌نحوی از انحاء از رشد سرمایه‌داری پس از جنگ نتایج جدیدی مبنی بر امکان بقای نامحدود مناسبات سرمایه‌داری و یا پایان‌نرسیدن دوران پیشرفت و جه‌تولید سرمایه‌داری را استخراج می‌کنند، همگی به این نکات مهم بی‌توجه‌اند. دوران ما، کماکان دوران احتضار سرمایه‌داری است، هرچند که تداوم و تشدید بحران رهبری پرولتاریا به سرمایه‌داری جان تازه‌ای بخشیده باشد. انحطاط عامل ذهنی خود باعث تغییر شرایط عینی می‌شود. بویژه هنگامی که این عامل ذهنی به‌شکرانه‌ی قدرت دولتی شوروی و احزاب نیرومند توده‌ای وابسته به آن، به نیروی مادی عظیمی در جهان تبدیل شده باشد. بدون استفاده از مفهوم بحران تاریخی رهبری پرولتاریا نمی‌توان سیر تاریخ را در ۶۰ سال اخیر توضیح داد. فقدان عامل ذهنی خود تاریخ را منحرف کرده است!

بنابراین، هنگامی که اپوزیسیون چپ به رهبری تروتسکی نخست درون حزب کمونیست شوروی و سپس در سطح بین‌المللی شکل می‌گیرد و هدف خود را مبارزه علیه انحطاط حزب انقلابی جهانی قرار می‌دهد، در اهمیت آن برای جنبش انقلابی دوران ما اغراق نمی‌توان کرد. کسانی که ۶۰ سال بعد تازه به‌یاد فقدان عامل ذهنی افتاده‌اند، ولی تروتسکی و اپوزیسیون چپ را بخاطر "زلزل" در مقابل استالین سرزنش می‌کنند، در نظر ندارند که خود در عدم موفقیت این مبارزه چه سهمی اداء کرده‌اند. فقدان یک بین‌الملل انقلابی دارای نفوذ توده‌ای که معرف مهمترین واقعیت اوضاع سیاسی فعلی است، تداوم بحران رهبری را نشان می‌دهد. بی‌توجهی به مبارزاتی که تاکنون برای ایجاد چنین بین‌المللی انجام گرفته هیچ معنایی جز کناره‌گیری از تلاش جدی برای حل بحران رهبری ندارد. و توسل به جریاناتی که نه‌تنها مبارزه برای ایجاد رهبری انقلابی بین‌المللی را نادیده گرفته‌اند، بلکه خود نتوانسته‌اند حتی برای ده‌سال در صحنه مبارزه طبقاتی دوام بیاورند، بوضوح به‌شوخی گرفتن تمام مسائل و وظایف جنبش کارگری را نشانه می‌زند.

اما، از همه مخرب‌تر آنهایی هستند که فعالیت خود را در جهت ایجاد رهبری انقلابی اعلام می‌کنند، و در عین حال جدی‌ترین ناسزاهای خود را برای "تروتسکیزم" نگه می‌دارند. عامیانه‌ترین‌شان با فرمول‌هایی از این قبیل مشخص می‌شوند: "حساب تروتسکی را از تروتسکیزم جدا باید کرد" "تروتسکیزم و استالینیزم دوروی یک سکه‌اند" (۱۲).

چون و چراهایی این‌چنانی را می‌توان در سه نکته "جدی" تر خلاصه کرد: در میان تروتسکیست‌ها نیز جریانات انحرافی فراوان است؛ پس از ۵۰ سال هنوز چیزی نساخته‌اند؛ مسائل اساسی تئوریک جنبش را حل نکرده‌اند. اما، همه ایرادات

فوق را می‌توان به‌خود مارکسیزم نیز وارد دانست. مثلاً، اینکه احسان طبری خود را "مارکسیست" می‌نامید، هرگز باعث این نشد که کسی ادعا کند، "مارکس خوب است، مارکسیزم بد!" هرکسی که از حداقلی از عقل در کله برخوردار بود، به‌سادگی فهمید که حساب مارکسیزم را باید از احسان طبری جدا کرد. اما، اگر فلان یا بهمان روشنفکر و فرقه خرده‌بورژوا روزی خود را تروتسکیست بخواند، کشیدن خط بطلان بر "تروتسکیزم" را توجیه می‌کند. اینکه مارکسیزم انقلابی یک قرن پس از مرگ مارکس هنوز به‌مثابه یک جریان بین‌المللی توده‌ای انقلابی شکل نگرفته است، هیچ‌کس جز دشمنان مارکس و مارکسیزم را بدین فکر ترغیب نمی‌کند که "بنابراین، ایراد در خود مارکسیزم است". اما، در مورد تروتسکی و تروتسکیزم که ده‌ها سال مخالفت "مارکسیزم رسمی" را در مقابل خود داشته‌اند، میزان توقعات بالا می‌رود: "کدام انقلاب را رهبری کرده‌اند؟" و اینکه در سطح تئوریک هنوز بسیاری از مسائل کلیدی مارکسیزم مورد مشاجره و تردیدند، صرفاً ضرورت تلاش هرچه بیشتر را نشان می‌دهد. اما، اگر این کمبود را "تروتسکیزم" برطرف نکرده باشد، رد آن را قطعاً ضروری می‌سازد: "تروتسکیزم تئوری شناخت ندارد"!

درواقع، این‌گونه ایرادات، پیش از آنکه معرف تفکری جدی باشند، تداوم آنتی‌تروتسکیزم سنتی را نشان می‌دهند. آنتی‌تروتسکیزم استالینی و لیبرالی در چپ ایران به این سادگی‌ها ازین نخواهد رفت. پرداختن ما به این ایرادات نیز فقط برای توضیح بیشتر مفهوم بحران رهبری است. والا تصور نمی‌کنیم با چند جمله بتوان این سنت دراز را در چپی که محور مختصاتش همواره به‌واسطه حزب توده و جبهه ملی تعیین شده ریشه‌کن کرد. این‌گونه ایرادات، در ضمن، حکایت از برداشت نادرست از مفهوم بحران می‌کنند.

عدم موفقیت "تروتسکیزم" (یعنی "جناح بلشویک-لنینیست حزب کمونیست شوروی"، "اپوزیسیون چپ بین‌المللی" و ادامه‌دهندگان راه‌شان) و یا هر "ایزم" دیگری در ایجاد یک بین‌الملل انقلابی توده‌ای جدید پس از بیش از ۵۰ سال تلاش، باید در ارتباط با مفهوم بحران تاریخی رهبری پرولتاریا بررسی شود. این مفهوم، در عین حال، انحطاط عمومی جنبش جهانی پرولتاریا در نیم‌قرن اخیر و در نتیجه دشواری بودن امر ایجاد بین‌الملل انقلابی را نشان می‌دهد. هنگامی که جنبش انقلابی در دوران افول بسر می‌برد، هنگامی که یک شکست پس از شکست دیگر فرامی‌رسد، هنگامی که "مارکسیزم رسمی" خود به نیرومندترین ابزار فریب کارگران تبدیل شده، و هنگامی که پیشگام پرولتری برای یک دوره کامل تاریخی از میان رفته است، بوضوح، انزوای پیشگام جدید انقلابی در سطح بین‌المللی امری اجتناب‌ناپذیر خواهد بود. قاعده کلی اینست که عناصر انقلابی در چنین دورانی همواره ناچارند که خلاف جریان عمومی تاریخی حرکت کنند. و آن کسی که علیه جریان شنا می‌کند، با توده‌ها نیست - هرچند که عقاید و توضیحاتی دقیق و هوشمندانه داشته باشد. توده‌ها بواسطه مفاهیم تئوریک و پیش‌گونی‌های داهیانه تعلیم نمی‌بینند، بلکه بواسطه تجربه زنده. این تجربه، جز تلخی شکست چه چیزی را بخاطر سپرده است؟

بطور مثال، در فروردین ۱۲۶۰ در ایران، بسیاری از ما پیش‌بینی می‌کردیم که موج خفقان شدید رژیم خمینی بزودی بلند خواهد شد تا تکلیف انقلاب را یکسره کند. هشدار می‌دادیم که باید خود را برای شرایط شکست آماده کرد.

صدای ما اما به جانی نرسید. دوماه بعد، دقیقاً همین ماجرا رخ داد و چپ آماده نبود. اما، شکست جنبش توده‌ای به مراتب مهم‌تر از اثبات صحت پیش‌بینی ما بود. این، چند روشنفکر از این یا آن گروه را متقاعد ساخت که حق با ما بوده است. آنها را به تفکر وادار کرد. باید درباره ریشه‌های ایدئولوژیک این بی‌توجهی خود به بررسی جدی دست می‌زدند؛ چرا واقعیات انقلاب و ضدانقلاب را نادیده گرفته بودند؟ برخی از آنها حتی به آنچه قبلاً گفته بودیم نیز جلب شدند. اما، تحقق‌یافتن این پیش‌بینی در عین حال به معنی گسترش شدید دلسردی توده‌ها بود و نه رشد جناح انقلابی. پیشگامی که براساس درس‌های این شکست شکل گرفت، دقیقاً بخاطر خود شرایط ناشی از شکست بقدری سریع انحطاط یافت که همان‌هائی که دیروز خبر پیدایش آن‌را از ما شنیدند، امروز اعلام انحطاط آن‌را از خود ما باور نمی‌کنند! هیچ چیز در دنیا متقاعدکننده‌تر از موفقیت نیست و هیچ چیز بیشتر از شکست همه را فرار نمی‌دهد. و هر شکست، برای پیشگام انقلابی مهلک‌تر است تا برای کسانی که خود مسبب این شکست بوده‌اند. پیشگامی که در دوره قبل از شکست در حال ضعیف‌تر از سازمان‌های بانفوذ سنتی بوده است، بعد از شکست حتی بالنسبه ضعیف‌تر خواهد شد. و این داستانی است که بارها در تاریخ تکرار شده است (۱۴).

بعلاوه، جنبه تاریخی بحران رهبری در ترکیب اجتماعی پیشگام انقلابی بین‌المللی (که ترکیبی است بناچار عمدتاً غیرپرولتری) و در سطح تئوریک آن (که سطحی است بالاجبار محدود و منطبق با سطح محدود پراتیک انقلابی) اثرات مخربی بجا گذاشته است که به این سادگی برطرف نخواهند شد. عناصری که این پیشگام را تشکیل می‌دهند، دقیقاً به دلیل بحران، از زندگی سراسری جامعه جدا افتاده‌اند و گسترش نفوذشان در میان توده‌ها دشوار است. اگر جدا نبودند، سیر عمومی حرکات رفرمیستی و اپورتونیستی آنها را نیز در کام خود فرو می‌برد! عناصری که علیرغم شکست‌های مکرر درون این پیشگام باقی مانده‌اند، البته، بیش از یکبار وفاداری خود را به این برنامه و استراتژی انقلابی نشان داده‌اند. اما، این هنوز به معنی برخورداری از تجربه کار توده‌ای نیست. جز شکست، در واقع، هیچ چیزی را تجربه نکرده‌اند. و جز از طریق منفی (توضیح دلایل شکست) نتوانسته‌اند رابطه مستقیمی میان تئوری و پراتیک برقرار کنند. کسانی که بوجود مشکلات تئوریک مارکسیزم انقلابی تأکید می‌کنند و کار جدی تئوریک برای رفع آن را ضروری می‌دانند، یک نکته مهم را نباید فراموش کنند: وجود بحران تاریخی رهبری در عین حال به معنی فروکش پراتیک انقلابی و در نتیجه ایجاد محدودیت‌های عینی بر سر راه رشد تئوریک (و تشکیلاتی) مارکسیزم انقلابی است (۱۵).

تازمانی که انباشت ابتدائی کادرهای انقلابی (و نه انباشت کادرهای مبتدی) به یک حداقل معین در مقیاس جهانی نرسد، این‌گونه محدودیت‌ها باقی می‌مانند. پیشگام انقلابی باید به آن درجه‌ای از رشد تشکیلاتی دسترسی یابد که بتواند نه صرفاً به عنوان منتقدین احزاب سازشکار سنتی بلکه بمثابه بدیل ممکن آنها ظاهر شود. گذشتن از این آستانه‌ی حداقل، صبر و جدیت انقلابی می‌طلبد. سازمان‌های خیانت‌پیشه و سازشکار نه تنها بطور دائمی سد عظیمی در برابر نفوذ پیشگام انقلابی درون طبقه کارگر ایجاد می‌کنند، بلکه علیرغم خیانت‌های مکرر به این سادگی از میان نمی‌روند. باید به خصلت کارکردی احزاب و سازمان‌های توده‌ای کارگری توجه کرد. طبقه کارگر این ابزار ناقص و ناکافی را علیرغم خیانت‌های

آشکارشان رها نخواهد کرد تا یک چاقوی جیبی بدست آورد. در هر حال، تحت شرایط فقدان یک بدیل ممکن، همین سازمان‌های سنتی را تنها سازمان‌های موثر خود تلقی می‌کند.

بنابراین، قبل از آنکه بین‌الملل انقلابی جدیدی بتواند نفوذ توده‌ای کسب کند، باید بتواند آن حداقل لازم از کارآئی سازمانی را تضمین کند. باید بتواند نه فقط بواسطه تنوری و برنامه داهیانه بلکه در عمل طبقه کارگر را به ضرورت جایگزینی ابزار کهنه با ابزار جدید متقاعد سازد. این حداقل از انباشت کادرهای انقلابی در جهان هنوز بدست نیامده است. بهمین دلیل، پرولتاریای بین‌المللی هنوز آلترناتیوی در مقابل خود نمی‌بیند. و بهمین دلیل، پتانسیل انقلابی لایه‌های پیشگام که پس از هر موج مبارزه شکل گرفته‌اند، عمدتاً از میان رفته و هربار امر تشکیل حزب انقلاب جهانی به تعویق افتاده است. هر چند که امروزه در مقایسه با ۵۰ سال پیش، تناسب قوا میان پیشگام انقلابی و سازمان‌های توده‌ای سنتی به نفع اولی تغییر کرده است. بنابراین، تداوم تلاش در همان راهی که تاکنون پیشگام انقلابی پیموده است و درس‌گیری از تجربیات گذشته، عاقبت این تناسب را به نحوی کیفی تغییر خواهد داد. راه دیگری وجود ندارد.

مسئلاً، عدم موفقیت "تروتسکیزم" (در واقع عدم موفقیت مارکسیزم انقلابی بطور کلی) در ایجاد این بدیل ممکن، ضرورت تداوم مبارزه برای ایجاد آن را نفی نمی‌کند. و مسلم‌تر، راه ایجاد چنین بدیلی از مسیر نفی تجربیات و دست‌آوردهای تروتسکیزم عبور نمی‌کند. حتی با هزاران سفسطه نمی‌توان این واقعیت را منکر شد که همین جریان جدی‌ترین و پیگیرترین جریانی بوده است که در نیم‌قرن گذشته در این راه مبارزه کرده است. دیگران، یا تازه به میدان آمده‌اند (و نه تنها هنوز تضمینی نیست که بتوانند ادامه دهند، بلکه اغلب راهی را می‌روند که قبلاً به شکست قطعی انجامیده است) و یا ده‌ها سال قبل میدان را ترک کردند. امروزه بخش عمده‌ای از پیشگام انقلابی در مقیاس بین‌المللی از نیروهائی که خود را تروتسکیست می‌دانند، تشکیل شده است. اگر کسی خواهان ایجاد بین‌الملل انقلابی باشد و در عین حال تصور کند که آن را جدا از این بخش و در ضدیت با آن خواهد ساخت، کمترین عیبی که دارد، رومانیتسیزم کودکانه است.

تا زمانی که روشنفکران چپ ما این مسائل مهم دوران حاضر را درک نکنند و از رهبران سنتی مسبب تعمیق و تشدید بحران رهبری بطور قطعی جدا نشوند، نخواهند توانست در مبارزه برای ایجاد بین‌الملل جدید انقلابی سهمی جز تخریب هر چه بیشتر اداء کنند. این برش باید در عین حال به معنی برش از روش‌های "میان‌برزدن" و "سریع‌ثروتمندشدن" باشد! جز روش صبر و جدیت انقلابی روش دیگری پیدا نخواهد شد. باید راه‌های تخیلی روشنفکران "آزاده"، راه‌های پرزرق و برق آکادمیسین‌های دنیاندریده و راه‌های به نقد به بن‌بست‌رسیده را رها کرد. تنها راه طلایی حل این بحران، مبارزه با راه‌حل‌های طلایی است. همواره فقط یک راه وجود داشته و بس: باید براساس نیازهای آگاهانه‌ی طبقه کارگر که بواسطه بحران‌های متوالی جامعه سرمایه‌داری شکل می‌گیرند و این جامعه قادر به ارضای آنان نیست، در مبارزات توده‌ای و مباحثات درونی جنبش کارگری مداخله کرد، باید پیوند میان برنامه انقلابی و پیشگام کارگری را مستحکم ساخت و باید در مقابله با انحطاط بین‌المللی جنبش کارگری و علیه رهبران سازشکار و اپورتونیست آن پیگیرانه برای ایجاد

بین‌الملل جدید انقلابی تلاش کرد. مابقی خودفریبی است.

تازمانی که این تلاش به نتیجه نرسد، قطعاً شکست خواهیم داشت و شکست. دشواری این تلاش را نمی‌توان بهانه‌ای برای توجیه سهیم‌شدن در شکست تلقی کرد. و بجای این تلاش دشوار نمی‌توان سر خود را با "پیروزی انقلابات معاصر" (چین، کوبا، ویتنام، نیکاراگوئه...) گرم کرد. وجود بحران رهبری پرولتری در مقیاس بین‌المللی بدین معنی نخواهد بود که در هیچ نقطه‌ای از دنیا هیچ‌گونه جنبش انقلابی توده‌ای شکل نخواهد گرفت و یا به هیچ‌گونه پیروزی مشخصی دست نخواهد یافت. تحت برخی شرایط ویژه و در اوضاع مساعدی از تناسب قوای طبقاتی، در برخی از کشورهای حاشیه‌ای، امکان چنین پیروزی‌هایی در آینده نیز وجود خواهد داشت. اما، مسأله اینجاست که اولاً، صدمبار بیشتر از این‌گونه پیروزی‌ها شکست خواهیم داشت و ثانیاً، این‌گونه پیروزی‌ها، حتی اگر دراصل واقعاً پیروزی باشند، بخاطر فقدان حمایت بین‌المللی از طریق مداخلات تعیین‌کننده‌ی یک بین‌الملل انقلابی، همواره محدود و در نتیجه راهگشای شکست‌های بعدی خواهند بود. در دوران ما تنها راه رهائی، راهی است که به رهائی‌های جزئی قناعت نکند.

اگر "پیروزی" را به کسب قدرت خلاصه کنیم، می‌توان گفت که تا بحال بسیاری پیروزی‌ها داشته‌ایم. اما کسب قدرت خود وسیله‌ای است برای گذار به سوسیالیسم، برای ایجاد شرایط مناسب انکشاف انسان سوسیالیستی. کدام‌یک از این "پیروزی"ها نیل به چنین هدفی را نشان داده‌اند؟ بعلاوه، در کدام‌یک از این پیروزی‌ها خود پرولتاریا به قدرت رسیده است؟ همین واقعیت که هیچ‌کدام (از این "انقلابات معاصر") به رفع بحران رهبری پرولتاریا نینجامیده و یا حتی به تلاش مهمی در این راه منجر نشده، به تنهایی نشان می‌دهد که واژه "پیروزی" را باید بصورتی محدود و مشروط بکار برد.

در دوران ما پیروزی قطعی انقلاب کارگری فقط در مقیاس جهانی تحقق می‌یابد. تز "سوسیالیسم در یک کشور" خود بیان دیگری از همان انحطاطی است که بحران رهبری نامیده می‌شود. اگر در یک جبهه از این جنگ بین‌المللی پیروزی واقعی (یعنی کسب قدرت توسط پرولتاریا و نه توسط کسانی به نام پرولتاریا) بدست آید، این نه به معنای پیروزی در جنگ بلکه پیروزی در یکی از صدها نبرد لازم خواهد بود. پیروزی قطعی مستلزم وجود بین‌الملل انقلابی است. هر انقلابی که بدون توجه به این پیش‌شرط و یا بدون برنامه‌ای انقلابی در راستای ایجاد آن صورت گیرد، یا موفق نخواهد شد و یا موفقیت‌اش موقتی و گذرا خواهد بود. (و یا، در اغلب موارد، جز فریب چیزی نخواهد بود).

بنابراین، روشنفکران چپ ما، قبل از آنکه بخواهند بحران‌های "ظریف" خاص خود را حل کنند، باید به این بحران بسیار برجسته‌تر توجه کنند. بحران چپ ایران، هرچه که می‌خواهد باشد، در حال، بدون در نظر گرفتن ارتباط آن با بحران تاریخی رهبری انقلابی پرولتاریا غیرقابل فهم خواهد بود (تا چه رسد قابل حل!). مبارزه انقلابی در ایران جدا از مبارزه برای بنیاد بین‌الملل انقلابی در نهایت بی‌حاصل (و یا بد حاصل!) است. هر قدم جدی هر عنصر انقلابی در ایران باید در آن واحد قدمی در راه ایجاد رهبری انقلابی در ایران و در سطح بین‌المللی باشد. اگر از ۵۰ سال پیش تاکنون در



انجام این وظیفه کوتاهی نکرده بودیم، می‌توانستیم توقعی جز آنچه در انقلاب اخیر رخ داد، داشته باشیم. نمی‌توان پیش‌بینی کرد فرصت بعدی تاریخی چه زمانی خواهد بود. اما، اگر در دوره بعدی نیز دوباره کوتاهی کنیم، قطعاً همین تجربه تلخ را تکرار خواهیم کرد.

بنابراین، اولین قدم جدی روشنفکران چپ باید درک این مطلب باشد که بدون استفاده از مقوله رهبری برداشتن هیچ قدم جدی ممکن نیست. از بعد از متلاشی‌شدن حزب کمونیست جوان ایران و کشتار رهبری آن در محاکمات مسکو (به "جرم" تروتسکیزم)، تداوم مبارزه برای ایجاد حزب پیشتاز انقلابی در ایران شکسته شده است. پیش‌بینی این مسأله دشوار نبود که انقلاب رخ خواهد داد ولی پیشگام پرولتاریا آماده نخواهد بود. سازمان‌هایی که سودای رهبری پرولتاریا در سر داشتند، سد راه مبارزات آن شدند. پیشتاز انقلابی نیز نتوانسته بود به آن حداقل لازم از انباشت کادرهای انقلابی دست‌یابد که بتواند در میان پیشروی پرولتاریا به بدیل این "رهبران" تبدیل شود. تجربه ثابت کرد که انقلاب نیز نخواهد توانست به‌خودی‌خود این کمبود را برطرف کند. شکست انقلاب قبل از آنکه بخواهد بواسطه "شرایط عینی" توجیه شود، به‌نسبت میزان نفوذ سازمان‌های سازشکار و ضعف پیشگام انقلابی تضمین شده بود.

بدین ترتیب، هنگامی که ما صحبت از انقلاب می‌کنیم در عین حال به‌وجود بحران رهبری در انقلاب نیز تأکید داریم: هنگامی که در دوره قبل از ۲۲ بهمن، رهبری انقلابی متناسب با شرایط عینی انقلاب وجود ندارد، آنچه هست، فقط یک انقلاب نیست، بلکه نیز بحران رهبری انقلابی است. تمام دوره‌ای را که بعد می‌آید، "دوران شکوفائی" انقلاب نمی‌نامند. این، "دوره بحران انقلابی است" (۱۶). و این نحوه برخورد با انقلاب، با هر دو روش مرسوم در "چپ" ما متفاوت است: یک روش، بخاطر وجود بحران و قطعی‌شدن شکست، خود انقلاب را نفی می‌کند. روش دیگر، فقط انقلاب را می‌بیند و از شکست و آشکارشدن بحران، عدم‌آمدگی شرایط عینی را نتیجه می‌گیرد.

\*\*\*

و اما در ایران، "بحران چپ" در واقع چگونه آشکار شد؟ "تنوری"‌های ذهنی‌گرایان به اندازه‌ای همه را سرگرم کرده که کمتر کسی به توصیف ساده واقعیت بحران توجه می‌کند. و یا، کمتر کسی به کمتر از توصیفات مشعشع رضایت می‌دهد. باید آنچنان دلایل غریبی برای بحران تراشید که کسی بفکر تفکر جدی نیفتد! و درضمن، واقعیات پوشیده بماند.

نخستین تجلی بحران چه بود؟ در انقلاب، سازمان‌های مدعی رهبری پرولتاریا (و دارای نفوذ گسترده) کوچکترین مداخله مستقلی نداشتند. دنبال این و آن رفتند. البته، هنوز هم برخی از مجاهدین و فدائیان ادعا می‌کنند که این انقلاب نتیجه مستقیم مبارزات مسلحانه ایشان بود. بدین ترتیب، فقط اثبات می‌شود که هنوز هم هیچ چیز را درک نکرده‌اند. جنبش توده‌ای در آغاز خودانگیخته بود. اما، بسرعت تحت سلطه رهبری ارتجاعی خینی و سیاستمداران بورژوا قرار گرفت. حداکثر کاری که گروه‌های عریض‌وطویل مدعی زحمتکشان و ستمدیدگان کردند، دنباله‌روی از این رهبری ارتجاعی و یا حتی وحدت با آن بود. می‌گویند: در آن‌زمان ضعیف بودیم. اما، در عوض، قیام را ما رهبری کردیم! اولاً، همانطور که

تجربه بعد از قیام نشان داد، آنقدرها "ضعیف" نبودند. چنانچه کمی شهامت سیاسی نشان می دادند، توده‌های میلیونی طرفدارشان می شدند. ثانیاً، اولین اصل ابتدائی مارکسیزم انقلابی در شرایط انقلابی این است که فقط با آن نیروی می توان در امر سرنگونی رژیم حاکم وحدت کرد که بتوان با همان نیرو پس از سرنگونی در قدرت جدید سهیم شد. در آغاز جنبش توده‌ای، این گروه‌ها آماده نبودند، و در ماه‌های آخر قبل از قیام، از ترس عقب ماندن از قافله حتی برنامه مستقل خود را منحل کردند. و اگر هم قیام را "رهبری" کردند (که ادعای پوچی است) چیزی جز گفته ما را اثبات نمی کند. نیروی آن را داشتند که قیام را رهبری کنند، اما، قدرت را به خمینی تحویل دادند (۱۷).

بنابراین، علیرغم قهرمانی‌های چپ در دوران شاه، جنبش انقلابی توده‌ای از کنار آن عبور کرد. زیرا نه تنها برای مداخله مستقل و مستقیم در شرایط انقلابی آمادگی نداشت، بلکه برنامه و استراتژی بخش عمده‌اش از قبل چنین ضرورتی را نفی کرده بود. و این مطلب خود نمایانگر واقعیت مهم دیگری است. مسأله صرفاً این نبود که گروه‌های عمده چپ توسط انفجار انقلابی غافلگیر شدند و به هیچ وجه نه انتظار آن را "به این زودی‌ها" داشتند و نه برای آن تدارک دیده بودند. در عین حال، انقلاب به نحوه‌ای رخ داد که تقریباً بطور کامل با استراتژی آنان مغایرت داشت. و منظور ما فقط شکل ویژه‌ی رهبری آخوندی نیست - این خود ناشی از بحران رهبری بود. ترکیب اجتماعی جنبش (وزنه سنگین تهیدستان شهری و خرده‌بورژوازی فقرزده)، ابعاد توده‌ای آن (همان‌ها که گفته می شد "قدرت" رژیم شاه منکوب‌شان کرده) و شکل مبارزات آن (مواج فزاینده اعتراضات توده‌ای، عمدتاً دفاعی)، و از همه مهمتر، نقش مرکزی طبقه کارگر و سلاح اعتصاب عمومی (همان طبقه‌ای که گفته می شد کوچک است و جوان است) در انقلاب، همگی برخلاف همه‌ی پیش‌بینی‌های رایج چپ از آب درآمد.

اگر در سرتاسر ادبیات چپ در دوران شاه جستجو کنید، جز یک استثناء (۱۸)، تحلیلی که بتواند حتی ۵۰٪ منطبق با واقعیت بنامید، پیدا نخواهید کرد. "محاصره شهرها از طریق دهات" چه شد؟ "ارتش خلق" کجا رفت؟ "موج تعرض مسلحانه" در چه زمانی بلند شد؟ بسیاری از همین روشنفکران ما که امروز "طرح برون رفت از بحران" ارائه می دهند، هنوز تصور می کنند که این انقلاب فقط توطئه اربابان شاه بود. حتی چندسال پس از انقلاب، هنوز اغلب گروه‌های چپ ما به تصویر روشنی از اوضاع جامعه که دیگر بواسطه انقلاب کاملاً روشن شد، دست نیافته‌اند. اگر قرار است از تجربه این انقلاب درس گرفته شود، نخستین درس از بررسی همین کمبود و درک دلایل آن استخراج خواهد شد.

چرا نه توده‌ای‌ها، نه فدائیان، و نه طیف وسیع گروه‌های مانوئستی (موسوم به خط ۱ و ۲ و ۳) هیچ‌کدام نتوانستند کوچکترین چشم‌انداز واقعی از این انقلاب را قبل از وقوع آن ترسیم کنند؟ و چرا حتی پس از وقوع حادثه هم در ارائه یک تحلیل صحیح ناتوانند؟ چرا برخی از این گروه‌ها حتی به صرف شنیدن خبر انقلاب از هم‌پاشیدند؟

برای کسانی که از همین گروه‌ها بریده‌اند، بسیار راحت خواهد بود که بگویند، مقصر اصلی "بحران مارکسیزم" است و یا

"ریشه‌های هگلی تفکر انگلس" و "ماتریالیسم ماده‌گرای" روسی را بهانه کنند. این دلایل مشعشع، بوضوح، بکار ما نمی‌آیند. در حال، براساس همان سطح از فرهنگ و سواد تنوریک موجود، امکان دستیابی به برنامه و استراتژی کم و بیش صحیحی وجود داشت. تلاش‌هایی که در این جهت درون چپ صورت گرفت، چندان هم ناموفق نبود. چرا این‌ها براین گروه‌های عمده چپ ما تأثیر نداشتند؟ آیا "دولت‌وانقلاب" لنین برای درک این نکته که نباید از خمینی حمایت کرد، کافی نبود؟ آیا پاسخ این سوال که در تصادمات میان رژیم خمینی و توده‌های کارگر و زحمتکش کدام طرف را باید گرفت، بواسطه سطح تنوریک موجود ممکن نبود؟

فهم دلایل ناتوانی این گروه‌های "چپ" دشوار نیست. به شرط آنکه مفهوم بحران رهبری درک شود. این بحران اجازه نمی‌دهد که بخش اعظم چپ خود را از بند اسارت ایدئولوژیک کمینترن استالینیستی و مشتقات آن رها کند. "مارکسیسم رسمی" (استالینیستی) در تمام طول نیم‌قرن گذشته نه تنها تمام سنن انقلابی مارکسیسم و بلشویزم را از صفحات تاریخ پاک کرده است، بلکه بواسطه نفوذ عمیق و توده‌ای‌اش، به چنان نیروی مادی مهمی تبدیل شده که می‌تواند از دسترسی‌یافتن عناصر مبارز به این سنن جلوگیری کند. بخش عمده چپ ما قادر به شناخت جامعه ایران و ویژگی‌های مبارزه طبقاتی در ایران نبود. و اگر هم تصادفاً به جنبه‌ای از واقعیت دست می‌یافت، آن را در چارچوب آنچنان ایدئولوژی خرده‌بورژوازی عقب‌افتاده‌ای محبوس می‌کرد، که جز وصله ناجور به چیز دیگری شباهت نداشت. اما، این‌ها هیچ‌کدام تمام مسأله را تشریح نمی‌کنند. و از همه مهمتر اینست که علیرغم وجود پیشگام انقلابی، صرف وجود این چپ خود مهمترین عامل جلوگیری از نفوذ برنامه انقلابی در پیشروی پرولتری بود.

این، مایه خوشنودی است که برخی از روشنفکران چپ ما که تا دیروز استالین را وارث لنین می‌دانستند، امروز برش از استالین را تجویز می‌کنند. اما، نمی‌توانند عدم توجه قبلی خود را بوسیله "بحران تنوریک مارکسیسم" توجیه کنند. پرسیدنی است: چرا فقط امروز به این نکات پی برده‌اید؟ آیا پس از شکست چپ به‌ناگهان سطح تنوریک مارکسیسم اعتلاء یافته است؟ آیا ده‌سال پیش، درون همین چپ و با همان سطح تنوریک نازلش، نبودند کسانی که ضرورت برش از استالینیسم و احیای سنن انقلابی بلشویزم را تبلیغ می‌کردند؟ چرا در آن زمان به این تبلیغات توجه نمی‌کردید؟ بوضوح، مسأله قدری پیچیده‌تر از صرف مسأله "سطح تنوریک" است. این روشنفکران ما، در آن زمان، توسط ایدئولوژی منحط سازمان‌های رسمی فریب کارگران، فریب خورده بودند. به همین سادگی! اما، نه بخاطر متقاعدکننده بودن عقاید این سازمان‌ها، بلکه بیشتر بواسطه نیروی مادی عظیم‌شان. بنابراین، فقدان برنامه و استراتژی انقلابی ناشی از هیچ‌گونه کمبود ذاتی نبود. اگر امروزه هم در مقابل این بخش از چپ بدیل سازمانی موثری ایجاد نشود، جمع‌آوری تمام گنجینه‌ی تنوریک جهان رفع بحران چپ را تضمین نخواهد کرد.

این نکته، هنگامی که به جنبه دیگری از تجلی بحران توجه کنیم، حتی روشن‌تر می‌شود. انقلاب رخ داد و پرولتاریا آماده نبود. اما، به چه معنی؟ آیا پرولتاریا مذهبی بود و یا در صحنه مبارزه حضور فعال نداشت (آنطور که سازشکاران برای

توجیه خیانت خود ادعا می‌کنند؟ تجربه نشان داد که نقش مرکزی در انقلاب ایران به پرولتاریا تعلق داشت – علیرغم آنکه رهبران او را به دنباله‌روی از خرده‌بورژوازی "ضدامپریالیستی" و بورژوازی "ملی" تشویق می‌کردند. پس، نه تنها به‌خودی‌خود که حتی علیه توصیه رهبران نشان داد که توان رهبری انقلاب را داراست. در واقع، از اکثریت گروه‌های چپ جلوتر بود. همان زمانی که "چپ" در مداحی "تاکتیک‌های تظاهرات شب‌چهارم شهدا" سخنوری می‌کرد، پرولتاریا کمیته‌های اعتصاب خود را سازماندهی می‌کرد و روش اعتصاب عمومی را فرامی‌گرفت.

"چپ" ما ۱۷ شهریور را نقطه عطف اعتلای انقلابی اعلام کرد. در صورتی که فقط معرف به بن‌بست‌رسیدن تظاهرات رهبری‌شده توسط "رهبری اسلامی" بود. در آن‌زمان، این رهبری بطور آشکار برای سازش با دستگاه دولتی و انتقال قدرت از بالا مشغول معامله بود. اعتلای انقلابی را چهارماه اعتصاب عمومی کارگران باعث شد. این اعتصابات هم دستگاه دولتی را فلج کرد و هم به بسیج توده‌ها خصلتی رادیکال بخشید.

"چپ" ما دلیل عمده "ملی‌کردن‌های پس از انقلاب را ضدامپریالیست بودن رژیم اعلام کرد. در صورتی‌که تنها دلیل آن ضدکارگری بودن رژیم بود. طبقه کارگر به‌نقد صنایع را "ملی" کرده بود. کنترل کارگری – که در ضمن، در آن زمان در برنامه هیچ گروه چپ نبود (باز جز یک استثناء) – بر بخش اعظم صنعت به‌نقد اعمال شده بود. با "ملی‌کردن آن توسط رژیم، راه برای اعمال کنترل دولت بر شوراهای کارگری هموار می‌شد.

"چپ" ما، حتی چندسال پس از قیام، هنوز به‌نقد کلیدی طبقه کارگر اعتقاد نداشت. به‌هنگام یورش نهانی ارتجاع در تابستان ۱۳۶۰، بخش اعظم آن به‌دنبال مجاهدین روانه شد. نتایج آن‌را همه می‌دانیم. اما، حتی در این سه‌سال اخیر که خفقان بیداد کرده است، تنها بخش عمده جامعه که دست از مبارزه نکشید، طبقه کارگر بود. هر سال تعداد اعتصابات تقریباً دوبرابر افزایش یافته است.

درس دوم انقلاب در همین است. رشد سرمایه‌داری در جامعه ما بدان حد رسیده بود که شرایط عینی برای رهبری پرولتاریا در انقلاب و تسخیر قدرت توسط آن (متکی بر سایر زحمتکشان) آماده شده باشد. آنچه پرولتاریا را به شکست کشانید، فقدان عامل متناسب ذهنی بود – بحران رهبری انقلابی پرولتاریا. پرولتاریا نتوانست قدرت واقعی خود را سازمان دهد. و بهمین دلیل نتوانست، در یک نبرد رودرو با ارتجاع جدید سرمایه‌داری، سایر زحمتکشان و ستمدیدگان را تحت رهبری خود متحد کند. شکست انقلاب همانا شکست پرولتاریا در انقلاب بود. جامعه ما میان دو آلترناتیو انقلاب پرولتری و تشبیت مجدد ضدانقلاب سرمایه‌داری راه انتخاب دیگری نداشت. یا باید انقلاب به انقلاب پرولتری فرامی‌روئید و یا شکست آن محتوم بود. اما، قبل از این انقلاب، آنچه توسط بخش عمده "چپ" ما تبلیغ می‌شد، "راه‌سوم" بود. این "چپ" چگونه می‌توانست پرولتاریا را برای ایفای چنین نقشی سازمان دهد؟

تنوری (علیرغم همه نواقصی که آکادمیسین‌های ما کشف کرده‌اند) سال‌های سال است که بطوری قطعی اثبات کرده است که در عصر ما بطور کلی، و در جامعه‌ی عقب‌افتاده‌ای نظیر ایران بطور اخص، موفقیت جنبش کارگری در سازماندهی قدرت طبقاتی خود و متحدکردن کلیه زحمتکشان و ستمدیدگان، نخست مستلزم شکل‌گیری و سازمانیابی پیشروی کارگری و پیوند آن با استراتژی و برنامه انقلابی درچارچوب یک حزب انقلابی پیشتاز است. این تنوری کشف امروز نیست. قبل از انقلاب نیز درون چپ ما درک شده بود. آن‌ها که امروزه برای حل بحران چپ "فعالیت همه‌جانبه تنوریک" را پیشنهاد می‌کنند، نخست بگویند چرا همین تنوری ساده را فراموش کرده بودند؟ و چرا هنوز هم خواهان به‌فراموشی سپردن آن هستند؟ کشف "ریشه‌های هگلی اندیشه‌ی انگلس" پیشکش!

"بحران تنوریک" مسبب شکست پرولتاریا نبود. سازمان‌های عریض و طولی که بواسطه نفوذ تعیین‌کننده‌ی خود در لایه‌های وسیع مبارزین، از پیوند میان تنوری موجود و پراتیک موجود جلوگیری می‌کردند، بواسطه کشفیات جدید تنوریک از میان نخواستند رفت. تأثیر وسیع این سازمان‌ها که خود فرزندان بحران رهبری تاریخی پرولتاریا هستند، عناصر مبارز را از پیوستن به پیشگام انقلابی و سازماندهی اولیه تشکیلات کارگری باز می‌دارد؛ و همین عناصر مبارز را به عامل اغتشاش در جنبش انقلابی تبدیل می‌کند. در شرایطی که بخش اساسی خود پیشروی طبقه کارگر به ایدئولوژی و برنامه سازش طبقاتی این سازمان‌ها تسلیم‌شده باشد، داروی تنوریک فقط وجدان آکادمیسین را آرام می‌کند.

بهین خاطر است که برخلاف تصور بسیاری از حتی خود خوانندگان "سوسیالیسم و انقلاب" باید دوباره تأکید کرد: "وظائف ما همان است که قبلا بود. مگر ما وظائف خود را در دوره قبل انجام داده بودیم؟ نخست باید از دیدگاه‌های قهرمانان و قیم‌های خرده‌بورژوا ببریم. وظیفه ما سازمان‌دادن خود و آماده‌ساختن خود برای انقلاب است. واقعیت اینست که انقلاب رخ داد و ما آماده نبودیم... وظیفه تاریخی تدوین و تدقیق استراتژی انقلابی سوسیالیستی و سازماندهی پیشگام انقلابی پرولتری با جزر و مد جنبش تغییر نمی‌کند. در ایران، انجام این وظیفه هنوز در گام‌های اولیه درجا می‌زند... باسپری شدن دوران جنبش توده‌ای، انجام وظائف انقلابی ما غیرممکن نشده است. این دوره، عناصر پیشرو و باتجربه‌ای را بجا گذارده است که می‌توانند و باید در جهت انجام این وظائف سازمان یابند" (۱۹). نه راه‌حل غریبی برای ارائه‌کردن داریم و نه حتی راهی نو. مطمئن باشید، در آتیه نزدیک به کشفیات تنوریک شگفت‌انگیزی نیز دست نخواهیم یافت. فقط می‌گوئیم که باید برای ایجاد رهبری انقلابی تلاش کرد!

حزب انقلابی را نمی‌توان وسط خود انقلاب ساخت. تلاش برای پیوند برنامه انقلابی و پیشگام پرولتری باید قبل از انقلاب به آن حداقل کمی و کیفی دسترسی یافته باشد که بتواند در شرایط انقلابی، در ایجاد بدیل ممکن سازمانهای رفرمیستی و اپوتورنیستی موفق شود. بحران رهبری باعث به‌تعویق‌افتادن این مبارزه در ایران برای مدتی بیش از نیم‌قرن شده است. در ضمن خود انقلاب، جبران این کم‌کاری تاریخی ممکن نبود. باید از هم‌اکنون این مبارزه را آغاز کرد تا لااقل در نیم‌قرن بعد بتوان امیدی به پیروزی داشت. چون و چراهای "سوسیالیسم و انقلاب"، ممیزه‌ها، اصول و اهداف آن را نمی‌توان

بدون درک این مسأله فهمید. هدف از انتشار این نشریه فقط می‌تواند سازماندهی پیشگامی باشد که چنین وظائفی را در مقابل خود نهاده است.

پیشگام انقلابی بواسطه تعداد کتبی که از حفظ است، تعیین نمی‌شود. پیشگام کسی است که در هر مرحله از مبارزه طبقاتی دستکم به آن حلقه‌ای که بواسطه‌اش کل زنجیر انقلاب را در اختیار بگیرد، دسترسی یافته باشد؛ مسائل عمده جاری را درک کند و برای حل مشکلات عمده به مداخله و سازماندهی دست‌زند. چنین نشانه‌ای در بسیاری از تفاسیر و تعبیر روشنفکران ما از بحران بچشم نمی‌خورد. آن کارگر مبارزی که ضرورت اتحاد عمل و تلاش در جهت سازماندهی فوری هسته‌های کارگری و کمیته‌های هماهنگ‌کننده‌ی سراسری را درک کرده است، امروز از پیشروان طبقه است. و آن روشنفکری که راه‌حل بحران کنونی را مبارزه در راه ایجاد گروه‌بندی جدیدی از سوسیالیست‌های انقلابی می‌داند که وظیفه اصلی خود را سازماندهی این لایه پیشرو و استقرار برنامه انقلابی درون آن قرار داده است، به مفهوم دقیق کلمه از عناصر پیشگام انقلابی محسوب می‌شود. آن کارگر عضو فلان یا بهمان سازمان "کمونیستی" که ده‌ها سال تجربه پشت سر دارد و صدها جلد از متون کلاسیک را فهمیده و جذب کرده است، اما، در عمل نه تلاشی در جهت ایجاد کمیته‌های کارگری می‌کند و نه به حق‌گرایش و ضرورت اتحاد عمل اعتقاد دارد، و یا آن روشنفکری که هر سه جلد سرمایه را از حفظ است، اما، بجای پرداختن به ابتدائی‌ترین مسائل فعلی جنبش کارگری در باب زمین‌وزمان حرافی می‌کند، البته نه تنها پسگام که همدست بحران است.

\*\*\*

درخامه، ضروری است که به نظریات رفقای درگیر در خود "سوسیالیزم و انقلاب" نیز اشاره شود. بویژه به نظر آنهایی که در این دوره جدید کار، به نشریه پیوسته‌اند. خود ما نیز هنوز در ابتدای کاریم و از بسیاری لحاظ از اغتشاش و کجی موجود نمی‌توانیم مصون باشیم. و باید از طریق بحث دائمی بر نظریات یکدیگر نظارت کنیم. فعلاً به بحث‌های شفاهی درونی نمی‌توانیم اشاره کنیم، اما، می‌توانیم بطور مثال به تفسیر مقالات شماره اول دوره جدید از بحران بپردازیم. بطور مشخص، دو مقاله "بولتن بحث: منشاء و ممیزه‌ها" (از رفیق ش. و. ۰) و "بولتن بحث: برش از کدام گذشته" (از رفیق الف. ۰).

مقاله اول، همانطور که از عنوان آن پیداست، عمدتاً به ماهیت خود بولتن بحث و ممیزه‌های طیف فعلی سوسیالیست‌های انقلابی می‌پردازد. اشارات آن به بحران ضمنی و گذراست. در مقاله دوم، اما، بخش عمده بحث به ارائه مفهوم خاصی از بحران اختصاص یافته است. در رابطه با اولی، ایراداتی که وارد می‌دانیم، عمدتاً به همان اشارات به مفهوم بحران برمی‌گردند. مابقی مقاله (بحث در مورد ضرورت تداوم مبارزه در راه ایجاد حزب انقلابی طبقه کارگر و ضرورت پذیرش استراتژی انقلاب سوسیالیستی) بطور کلی مورد تأیید ما نیز هست. حتی در بخش مربوط به مفهوم بحران نیز بخاطر خلاصه‌بودن بحث، احتمال دارد که ناروشنی و ابهام از جانب ما باشد. مطرح می‌کنیم تا روشن شود. در مورد دومی، هرچند که ایراداتی جدی را وارد می‌دانیم (بویژه در رابطه با بسیاری از مسائل اضافی مطرح‌شده، غیر از مفهوم بحران)، با

بسیاری از نکات کلی بحث بحران اختلافی نداریم و اشاره‌ی ناکافی ما به این نکات مثبت نباید موجب سوء تفاهم شود. در اینجا نیز مشکلات را عنوان می‌کنیم که مسائل روشن باشند.

نخستین ایرادی که به هر دو مقاله وارد است نه به محتوای بحث که به‌روش بحث مرتبط می‌شود. هدف از بحث، یا رسیدن به توافق است و یا روشن کردن اختلافات. این، بدیهی است. بولتن بحث سوسیالیسم و انقلاب را بدین خاطر ایجاد کرده‌ایم که بطور دائمی در کنار یکدیگر به ارائه نظریات متفاوت بپردازیم، بدون آنکه میزان توافقات و اختلافات موجود را روشن کنیم. والا، چه معنی دارد که برای تعیین طیف همکاران نشریه، اصول و ممیزه‌های خاصی را قائل شویم؟ یکی از ایراداتی که به درستی به دوره اول کار نشریه وارد شده ناروشتنی میزان اختلافات و توافقات درونی بوده است. قرار بر این است که در این دوره جدید دوباره مرتکب این اشتباه نشویم. بنابراین، هنگامی که رفیقی در این بولتن در رابطه با مسأله‌ای که قبلاً در نشریه مطرح شده خواهان ارائه نظر جدیدی می‌شود، اصول صحیح کار ایجاب می‌کند که در ضمن نظر خود را در رابطه با بحث‌های قبلی در مورد این مسأله نیز روشن کند. بویژه اگر مسأله‌ی مورد بحث از مسائل مهم همه‌ی همکاران نشریه باشد. رفقای نویسنده‌ی این دومقاله، اما، در مورد بحران نظر داده‌اند، بدون آنکه به نوشته‌های قبلی در نشریه حتی اشاره کنند.

در همان شماره‌ی اول دوره اول نشریه لاقبل دومقاله بطور مستقیم به مسأله مفهوم بحران چپ و ارائه راه‌حلی برای آن اختصاص یافته بود: "سومین سالروز: اکنون چه؟" و "جنبش کارگری، مسائل و وظائف آن". بویژه در مقاله دوم، کل بحث به مفهوم بحران و نقد ارزیابی یکی از رهبران سچفخا از مفهوم بحران مرتبط می‌شود (و درواقع، مقاله فعلی نیز ادامه همان بحث است). نه مخالفت و نه موافقت رفقا با مواضع اتخاذشده در آن بحث روشن نیست. رفقا اذعان خواهند داشت که آن موضع در تعیین ماهیت بولتن بحث نقش موثری دارد. اهداف، اصول و ممیزه‌های بولتن را نمی‌توان از بررسی ریشه‌های بحران و اتخاذ روش مشخصی برای مبارزه با بحران جدا کرد. بدون توافق برسر چنین نکاتی به‌سختی بتوان به برداشت مشترکی از نحوه کار رسید. از مقالات رفقا، اما، نمی‌توانیم نتیجه بگیریم که بحث خود را نوعی ادامه بحث‌های قبلی نشریه تلقی می‌کنند و یا اینکه روش دیگری را در برابر ما قرار می‌دهند. و این باید روشن شود. در مقدمه شماره‌ی اول دوره جدید نوشتیم، چارچوب تعیین‌شده برای بولتن بحث چارچوبی است که ما برای آغاز کار لازم تشخیص داده‌ایم و قابل بحث. و تأکید کردیم: "امر تدقیق و تدوین اصول ممیزه‌های سوسیالیسم انقلابی در هر حال باید ادامه داشته باشد. با این امید که در هر قدم به‌راستی پیشرفت کنیم." و این پیشرفت، با روشی که رفقا بکار برده‌اند، میسر نیست. بحث نباید درجا بزند!

ایراد عمده‌ی ما به موضع این دومقاله در مورد مسأله بحران دقیقاً مبهم بودن نکته‌ای است که ما کلیدی می‌دانیم و در بحث‌های قبلی (و فعلی) عنوان کرده‌ایم: مسأله بحران تاریخی رهبری انقلابی پرولتاریا در مقیاس بین‌المللی. در مقاله اول، حتی یک اشاره به این مفهوم دیده نمی‌شود. و در مقاله دوم، این کمبود بویژه تعجب‌آور است. این مقاله تا اندازه‌ای از

دستاورد‌های جنبش تروتسکیستی الهام گرفته و در همان اوائل مقاله حتی به تداوم بحران رهبری "تا به امروز" اشاره می‌کند. اما، نه تنها نقشی کلیدی برای این مفهوم قائل نمی‌شود، بلکه بتدریج تأکیدات خود را بر مسائل دیگری منتقل می‌کند که فقط می‌تواند از ناروشنی درباره مفهوم بحران رهبری حکایت کند.

در مقاله اول، در وصف شدت بحران گفته می‌شود که "بحران سرپای چپ را درنور دیده است". و اشکال از همین نکته آغاز می‌شود. آنچه برای همه چپ مشترک است، نمی‌تواند بحران خاص گروه‌های خاص باشد. اما، در واقع، این تنها مفهومی است که رفیق نویسنده در نظر دارد. بحرانی که می‌توان درکل چپ مشاهده کرد فقط و فقط بحران رهبری است. زیرا آن بخش از چپ که به وجود آن اعتقاد داشته در حل آن توفیق نیافته است و بخش دیگر هم که اساساً وجود آن را نادیده می‌گرفته است. اما، این مقاله، بحران را "بحران فقدان مفاهیم - دستگاه تئوریک - در کنار مصادیق زنده" و "بحران ناتوانی مفاهیم تعیین‌گرا، دریافتن مصادیق خود" ارزیابی می‌کند.

اولاً، این دو "بحران" یکی نیستند: بحران "فقدان مفاهیم" و بحران "ناتوانی مفاهیم تعیین‌گرا" حکایت از دو پدیده‌ی متفاوت می‌کنند (و با ریشه‌های متفاوت). اولی در هر حال ذکر دومی را بی‌مورد می‌سازد. و دومی خود اولی را نفی می‌کند. ثانیاً، هیچ‌یک از این دو "بحران" را نمی‌توان به این شکل کلی به "سرپای چپ" تعمیم داد. زیرا در این صورت تنها معنائی که دارد کلی‌گویی بی‌معنی است. همواره کمبود برخی از مفاهیم احساس خواهد شد و همواره برخی از مفاهیم موجود باید دور ریخته شوند.

بدین ترتیب، به نظر ما این تعریف از بحران نادرست است. تا آنجائی که به پدیده‌های واقعی اشاره می‌کند یا بیش از اندازه یک جانبه است و یا بیش از اندازه کلی. تنها مفهوم واقعی این تعریف همان مفهوم بحران خاص گروه‌هاست. و از این لحاظ، هنوز در دام برداشت‌های ذهنی‌گرا گرفتار است.

منظور از "فقدان مفاهیم... در کنار مصادیق زنده" چه می‌تواند باشد؟ به یک معنی، تئوری همواره می‌تواند بواسطه "مصادیق زنده" شکفت‌زده شود. "تئوری تجربه فشرده است" (لنین)، بنابراین، اگرچه همواره راهنمای عمل است، می‌تواند از تجربه عقب بماند. مثلاً، قبل از نخستین تجربه‌ی شورائی در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، تئوری نتوانست آن را پیش‌بینی کند. و یا، قبل از شکل‌گیری فاشیسم در فاصله بین دو جنگ جهانی، "مفهوم" فاشیسم در تئوری مارکسیستی روشن نبود. اما، آیا می‌توان از این مسأله مقوله "بحران فقدان مفاهیم" را نتیجه گرفت؟ (و یا صریح‌تر، مقوله بحران فقدان "دستگاه تئوریک" را؟). دستگاه تئوریک مارکسیسم انقلابی به انقلابیون این امکان را داده است که همواره بتوانند برداشت از تجربیات جدید را نیز تئوریزه کنند. مثلاً، اولین برخورد لنین به شورای کارگری پتروگراد نادرست بود؛ ایجاد آن را نشانه‌ای از توهمات پارلمانتاریستی پرولتاریا نامید. اما، سرعت ماهیت واقعی این تجربه را درک کرد و شوراها را به‌مثابه قدرت بعدی کارگری تئوریزه کرد. پدیده فاشیسم نیز (در جریان پدیدارشدن خود) تقریباً بطور کامل توسط



اگر مارکسیزم قادر به پیشی گرفتن بر تجربه حتی پس از وقوع حادثه نباشد، البته باید از "بحران فقدان دستگاہ تئوریک" صحبت کرد و در این صورت، پیشگام انقلابی باید دقیقاً به جستجوی بحران در خود دستگاہ تئوریک بپردازد. اما، از کدام پدیده‌ی مهم در مبارزه طبقاتی در دوران معاصر خبر داریم که بواسطه مارکسیزم تئوریزه نشده باشد؟ و یا، کدام "دستگاہ تئوریک" دیگری توانسته است بهتر از مارکسیزم پدیده‌های مهم دوران ما را توضیح دهد؟ اگر منظور مقاله نفی این حقایق است، البته، موارد اختلاف زیاد خواهد بود. به نظر ما نه تنها از بحران فقدان دستگاہ تئوریک نمی‌توان صحبت کرد، بلکه باید برخلاف همه‌ی حملات بورژوائی به تئوری مارکسیستی (حملاتی که گاهی توسط آکادمیسین‌های بورژوازه‌ی مدعی مارکسیزم انجام می‌گیرد) سرسختانه در مقابل تز "بحران مارکسیزم" ایستادگی کرد.

این البته، بدین معنی نیست که تئوری مارکسیستی عالی و کامل است. حتی اگر بتوانیم اصول کلی این تئوری را دوباره از زیر آوار استالینیزم بیرون بکشیم، ضرباتی را که عدم تکامل بعدی آن (و یا تکامل بسیار آهسته‌ی آن) بر جنبش انقلابی وارد کرده و می‌کند، نمی‌توان به این سادگی جبران کرد. اما، عاقبت فقط همین تئوری ناقص است که بهتر از هر "دستگاہ تئوریک" دیگر می‌تواند هم این آوار را ببیند و هم تکامل عقب‌افتاده را جبران کند.

اما، اگر منظور نویسنده از "فقدان مفاهیم" در رابطه با چپ ایران در انقلاب اخیر صرفاً ذکر عقب‌افتادگی تئوری از تجربه باشد، البته، قابل درک است. این انقلاب دارای دو ویژگی اساسی بود که تئوری نمی‌توانست در همان ابتدای انقلاب بر آن فائق آید: اول اینکه، انقلاب ایران نخستین انقلاب در تاریخ معاصر بود که بواسطه‌ی ضدانقلابی که عاقبت آن را سرکوب کرد، رهبری شد. ترکیب غریبی که انقلاب و ضدانقلاب را در جنبش توده‌ای ضدشاه به هم گره زده بود و نحوه‌ی غریب انشعاب آن بلافاصله پس از قیام نمی‌توانست برای دستگاہ تئوریک مارکسیزم مسائل جدیدی ایجاد نکند. دوم اینکه، برای نخستین بار در دوران سرمایه‌داری، شکل ویژه‌ای از دولت بورژوائی پدیدار شد که نهاد ایدئولوژیک (دستگاہ روحانیت شیعه) را در رأس هرم قدرت قرار داده است. ترکیب غریب رژیم آخوندی با دولت سرمایه‌داری، البته، با "فقدان مفاهیم" روبرو شد.

اما، بوضوح، مقاله بیش از این را در مدنظر دارد: صحبت از بحران فقدان مفاهیم می‌شود. تنها معنی این عبارت این است که دستگاہ تئوریک مارکسیزم (لااقل در چپ ایران- و در "سراپای چپ") قادر به درک تجربه انقلاب ایران نبود. و این البته درست نیست. لاقلاً در یک مورد بطور قطعی می‌توان دید که این گفته صحیح نیست: خود رفیق نویسنده! اگر او خود هنوز انقلاب ایران را نتوانسته است، تئوریزه کند، پس صلاحیت این را ندارد که بگوید: بحران دستگاہ تئوریک وجود داشته است. از کجا می‌داند؟ و اگر او خود به این تئوری دست‌یافته است، پس بحران فقدان مفاهیم لاقلاً شامل او نمی‌شود. ما کم‌وبیش دومی را باور می‌کنیم! در هر حال، حداکثر چهارماه پس از قیام در مورد ویژگی اول، و حداکثر

پنج‌ماه بعد در مورد ویژگی دوم این انقلاب، تئوری مارکسیستی توانسته بود در ایران و درون همین چپ موجود مفاهیم دقیقی را فرموله کند (۲۰).

این، البته، درست است که بخش عمده چپ نتوانست انقلاب ایران را درک کند. اما، این نیست آن بحرانی که "سراپای چپ" را درنوردیده باشد. به‌رحال، این‌را نمی‌توان "بحران فقدان دستگاه تنوریک" و یا بحران ناشی از "فروریختن اعتبار دستگاه‌های تنوریک" نامید. این، همان بحران "ایدئولوژیک" است. و فقط در مورد بخشی از چپ (اگرچه عمده) صدق می‌کند. ایدئولوژی سازش طبقاتی که بواسطه بحران رهبری بین‌المللی برچپ ما مسلط شده بود، البته نمی‌توانست مفاهیم خود را با واقعیت انقلاب منطبق سازد. بدنبال هر اعتلای انقلابی در همه‌جا ورشکستگی ایدئولوژیک این گونه جریانات بصورت بحران ایدئولوژیک ظاهر شده است. و پدیده‌ای مختص ایران نیست. تا آنجائی که ایدئولوژی نیز بناچار باید متوسل به توجیه "تنوریک" شود، شاید بتوان از وجود نوعی "دستگاه تنوریک" در بخش ورشکسته چپ صحبت کرد. اما، در مفهوم دقیق مارکسیستی کلمه باید میان دستگاه ایدئولوژیک و دستگاه تنوریک تمایز قائل شد. آنچه فروریخت، اعتبار دستگاه ایدئولوژیک چپ سازشکار بود. این بخش از چپ در اساس فاقد هرگونه دستگاه تنوریک بود. و اشتباه‌گرفتن این پدیده با مقوله "بحران دستگاه تنوریک" راه را برای انحرافات آکادمیستی باز می‌گذارد.

تئوری مارکسیستی، علیرغم ویژگی‌های انقلاب ایران، به اندازه کافی تکامل‌یافته بود که بتواند اولاً، تناقضات اساسی سرمایه‌داری ایران (بحران ساختاری آن و تشدید اجتناب‌ناپذیر اختلافات میان لایه‌های سنتی و جدید طبقه بورژوا) و بحران قریب‌الوقوع آن‌را چندسال قبل از انقلاب پیش‌بینی کند. ثانیاً، ماهیت طبقاتی رژیم برآمده از قیام را به‌درستی ارزیابی کند. (ماهیت سرمایه‌دارانه آن‌را و ماهیت ضدانقلابی آن‌را در تلاش‌اش برای حفظ دولت بورژوائی) و ثانیاً، برنامه کلی عمل انقلابی را برای شرایط مشخص آن‌دوره ارائه دهد (مبارزه اساسی با رژیم جدید، تکیه بر قدرت ارکان‌های خودسازماندهی توده‌ای، برافراشتن پرچم دموکراسی، و تلاش برای استقرار حکومت زحمتکشان). این، کامل نبود، عالی نبود، اشتباهاتی نیز داشت، اما در مجموع نشان داد که عاقبت فقط مارکسیزم انقلابی می‌تواند پاسخگوی مسائل دوران ما باشد. ویژگی‌های انقلاب نمی‌بایستی بهانه‌ای برای نفهمیدن مسائل اساسی فوق می‌شد. و نتوانست که بشود. مضافاً به اینکه، تئوری عاقبت بر این ویژگی‌ها نیز چیره شد.

خود رفیق نویسنده به‌درستی "نفی انقلاب مرحله‌ای و پذیرش استراتژی انقلاب سوسیالیستی" را به‌مثابه "دست‌آورد تجربی مبارزه طبقاتی در ایران" از ممیزه‌های اصلی طیف سوسیالیزم انقلابی تلقی می‌کند (و نکات مهم و در ضمن دقیقی را نیز برای اثبات این نظر ارائه می‌دهد). پرسیدنی است: آیا قبل از این تجربه، ضرورت این "نفی" و این "پذیرش" روشن نشده بود؟ آیا "دست‌آورد تجربی مبارزه طبقاتی" در مقیاس جهانی و در طول قریب به یک قرن تجربه، این ضرورت را اثبات نکرده بود؟ و آیا قبل از انقلاب، در همین چپ ایران این تئوری ارائه نشده بود؟ واضح است که آری! پس، اگر پذیرش این استراتژی امروزه از ممیزه‌های سوسیالیزم انقلابی است، یقیناً قبل از این تجربه نیز ممیزه بود – و ممیزه‌ای

بمراتب تعیین‌کننده‌تر! بنابراین، مطابق استدلال خود نویسنده، باید قبول کرد که قبل از انقلاب نیز سوسیالیستی انقلابی در چپ ایران وجود داشته است - هراندازه ضعیف و هراندازه پراز نواقص درونی. پس، چگونه می‌توان گفت: "بحران فقدان مفاهیم سرپای چپ را درنور دیده است"؟ یا هیچ‌کدام از مفاهیم درست نیز تعیین‌کننده نیستند (که در این صورت امروزه هم میزهی چیزی نخواهند بود)، و یا رفیق نویسنده متناقض حرف می‌زند.

آغاز نکردن از مفهوم بحران تاریخی رهبری الزاماً هرگونه تحلیلی را دچار تناقض خواهد کرد. زیرا، بدون استفاده از این مقوله نه تنها ناچار خواهیم شد که بحران را به بحران تنوریک کاهش دهیم، بلکه محدودیت‌های تئوری در حل بحران را نیز درک نخواهیم کرد. بطورمثال، رفیق نویسنده باید توضیح دهد، چرا امروز، حتی پس از تجربه، یعنی پس از آشکار شدن واقعیات مبارزه طبقاتی (آنچه خود او ضرورت نفی انقلاب مرحله‌ای و پذیرش استراتژی انقلاب سوسیالیستی می‌نامد)، هنوز فقط یک اقلیت کوچک به این "دستاوردهای تجربی" دست‌یافته است؟ امیدواریم که این عدم توجه به این مقوله کلیدی، فقط تصادفی باشد. و به روحیه رایج دوری‌جستن از تجربیات جنبش تروتسکیستی برنگردد.

مقاله دوم، دقیقاً تا آنجائی که مرتکب این اشتباه نمی‌شود، و از سنن این جنبش بین‌المللی مدد می‌گیرد، به ریشه‌یابی بحران در انحطاط استالینی کینتترن و در نتیجه به مفهوم تداوم، تعمیق و تشدید بحران تاریخی رهبری پرولتاریا نزدیک می‌شود. و از این لحاظ نکات مثبتی دربردارد که کل تحلیل را به واقعیت بحران نزدیک‌تر می‌کند (لااقل درمقایسه با برخی تفاسیر رایج). مشکلات و نواقص مقاله نیز دقیقاً از همان جایی شروع می‌شوند که نویسنده از این روش کناره‌گیری می‌کند و جای خالی مفهوم بحران رهبری را با تفسیری ذهنی از "بحران مارکسیزم" پرمی‌سازد. این التقاط در روش، در مجموع، مقاله را در برابر کسانی که به "بحران تنوریک مارکسیزم" اعتقاد دارند و خود نویسنده علیه‌شان موضع گرفته است، خلع سلاح می‌کند. درواقع، در نهایت نمی‌توان بروجود تفاوتی کیفی میان راه حل پیشنهادی این مقاله و راه‌حل‌های آکادمیستی طرفداران تز "بحران مارکسیزم" پافشاری کرد. تفاوت در کیفیت‌هاست - سطح‌های متفاوت "کار تنوریک" لازم و عمق‌های متفاوت "بحران تنوریک".

مقاله، تاریخچه "مارکسیزم انقلابی عصر امپریالیزم" را در سه دوره مشخص می‌کند (که البته بجای "عصر امپریالیزم" باید مقوله دوران انتقالی را بکار برد، زیرا که هم دقیق‌تر و هم جامع‌تر است). دوره اول او با "تولد" و "رشد" لنینیسم مشخص می‌شود، که "درعین‌حال"، دوره "آغاز یورش سازمان‌یافته و جدی رویزیونیسم و پیوند آن با سرمایه‌انحصاری" نیز هست. دوره دوم، دوره "تولد، رشد و تکامل استالینیسم" نام گرفته است، که "ازطرف دیگر" می‌تواند دوره "شکل‌گیری و رشد و به‌قدرت‌رسیدن فاشیسم" نیز تلقی شود. دوره سوم، "آغازش بعد از جنگ جهانی دوم است". در این دوره، "نخست استالینیسم بسط می‌یابد، سرمایه‌داری تثبیت می‌شود" و سپس "درصوف آنتی‌استالینیست‌ها اغتشاشات تنوریک و تزلزلات ایدئولوژیک بروز می‌کند". و از "اواسط" این دوره به‌بعد، هم "مفاهیم بورژوائی" در مارکسیزم نفوذ می‌کنند و هم "مارکسیزم به‌عنوان یک نیروی زنده از درون جنبش کارگری ریشه‌کن می‌شود".

قبل از هرچیز باید گفت که این نحوه دلبخواه از دوره‌بندی مورد تأیید ما نیست: در "دوره اول" باید مرحله‌ی "تولد" لنینیسم (یا بهتر، بلشویزم) را از مرحله‌ی "رشد" آن جدا کرد. در مرحله‌ی اول، بین‌الملل دوم بر جنبش جهانی کارگری مسلط بود. و در درون این بین‌الملل، جناح رفرمیست حاکم بود. در صورتی‌که در مرحله‌ی دوم ما نه‌تنها پیروزی انقلاب اکتبر را داریم، بلکه مبارزه جدی برای ایجاد و گسترش بین‌الملل جدید انقلابی و تدارک انقلاب جهانی نیز آغاز شده است. بوضوح نمی‌توان این دو دوره را در یکدیگر منحل کرد. دوره‌ای که هم تولد و هم رشد لنینیسم را دربرگیرد و هم "درعین‌حال" معرف "آغاز" یورش رویزیونیسم باشد، حکایت از دوره‌بندی دقیقی نمی‌کند. یکی از اشتباهات ناشی از این روش این است که به اهمیت دست‌آوردهای چهار کنگره‌ی اول کمینترن کم بها داده‌شود.

در "دوره دوم" نویسنده هم وضع روشن نیست: "شکل‌گیری" فاشیسم در دوران حیات لنین بود (پس از شکست انقلاب در ایتالیا، قطعنامه‌های کنگره چهارم کمینترن به این پدیده اشاره کرده‌اند). در صورتی‌که بقدرت‌رسیدن آن در آلمان (۱۹۳۳) حداقل ده‌سال بعد رخ داد و انحطاط کامل بین‌الملل سوم را نشانه زد. در ضمن، ما منظور نویسنده از "تکامل" استالینیسم را نمی‌فهمیم: "تولد، رشد و تکامل"؟ مگر اینکه مراحل "تکاملی" سیر انحطاطی در مدنظر است - که در این صورت نیز بوضوح باید مرحله تولد را از مرحله انحطاط کامل جدا کرد. رویزیونیسم در حزب کمونیست شوروی از کنگره پنجم آغاز می‌شود. اما انحطاط کمینترن را نمی‌توان از همین کنگره قطعی دانست. باید، در دوره‌بندی تاریخیچه "مارکسیسم انقلابی عصر امپریالیسم"، میان دوره پس از کنگره‌ی چهارم کمینترن تا پیروزی فاشیسم در آلمان و دوره بعدی تمایز قائل شد.

"دوره سوم" حتی کمتر مشخص است. قرار بود اساس دوره‌بندی تاریخیچه تحولات "مارکسیسم انقلابی" باشد. اما، در دوره سوم، به‌ناگهان، "جنگ جهانی دوم" ملاک تعیین دوره جدید می‌شود. مطابق دوره‌بندی قبلی، استالینیسم در دوره دوم، رشد خود را (حتی "تکامل" خود را) پشت سر گذاشته بود. اما، در این دوره جدید دوباره "نخست استالینیسم بسط می‌یابد" (قاعدتاً، منظور نویسنده گسترش جغرافیائی حوزه عملکرد دولت شوروی است). اما، این نحوه دوره‌بندی در نظر نمی‌گیرد که اتفاقاً در همین دوره تجزیه استالینیسم آغاز می‌شود. انقلاب چین و شکاف ناشی از آن در صفوف یکپارچه احزاب کمونیست وابسته به مسکو، پدیده کوچکی نبود که به‌همین سادگی از قلم بیندازیم. در تمام دو دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ بخش اعظم عناصر مبارز جهان تحت تأثیر مانوئیسم قرار گرفت (منجمله خود رفیق نویسنده!). سهم اینان در تداوم و تشدید بحران رهبری آیا اهمیت نداشت؟ نویسنده فقط به تقصیر "پیروان تروتسکی" اشاره می‌کند.

از طرف دیگر، در این "دوره سوم" بوضوح دو دوره متفاوت تثبیت و رشد سرمایه‌داری و بحران سرمایه‌داری را باید از یکدیگر جدا کرد. در دوره اول بعد از جنگ (بویژه از اوائل دهه ۱۹۵۰ به بعد) موج بلندی از رشد سرمایه‌داری مشاهده شد که کم‌وبیش تا اواخر دهه‌ی ۶۰ ادامه داشت. در صورتی‌که در دوره دوم، نظام سرمایه‌داری جهانی وارد یک فاز دراز

رکود شد. آیا این دو دوره را نباید از یکدیگر جدا کرد؟ در دوره اول فعالیت مارکسیزم انقلابی در مراکز عمده پرولتاریای جهان به یک حداقل ناچیز رسیده بود. در صورتی که در دوره دوم ما شاهد احیای مجدد مارکسیزم انقلابی بوده‌ایم. در ضمن، رفیق نویسنده روشن نکرده است که دلیل عمده تثبیت سرمایه‌داری بعد از جنگ، خیانت دولت شوروی (و احزاب کمونیست وابسته به آن) بود که بر سر تقسیم دنیا با امپریالیزم سازش کرد و مثلاً پرولتاریای ایتالیا، فرانسه و یونان را فدا کرد. او فقط به اشتباه‌بودن پیش‌بینی تروتسکی اشاره می‌کند. و این، باعث بروز تزلزلات و اغتشاشات شده است. در ضمن او فراموش می‌کند که پس از جنگ جهانی دوم و آغاز جنگ سرد، استالینیزم وادار به کنار گذاشتن سیاستمداران بورژوا از حکومت‌های ائتلافی در اروپای شرقی و پیاده‌کردن اقتصاد بابرنامه در آن جا شد. آنچه باعث "اغتشاشات" شد، این پدیده (یعنی "بسط" اسیالینیزم) بود و نه پیش‌بینی‌های تروتسکی. در ضمن او فراموش می‌کند که دوره دوم پس از جنگ، دوره رکود سرمایه‌داری، با اوج نفوذ مانوئیزم مصادف می‌شود. آیا، تزلزلات و اغتشاشاتی که این جریان (درست در دوره‌ای که مارکسیزم انقلابی در حال احیاء بود) در صفوف پرولتاریای بین‌المللی ایجاد کرد، موثرتر نبود؟

به عقیده ما، سهل‌انگاری نویسنده در این شیوه دوره‌بندی، بویژه آن‌جائی که مربوط به این "دوره سوم" می‌شود، تصادفی نیست. خود رفیق نویسنده در فاصله بین این دو دوره متحول می‌شود. در دوره دوم، مدال "بلندترین صدا و جسورانه‌ترین مبارزه در دفاع از سنن انقلابی مارکسیزم و بلشویزم" به تروتسکی داده می‌شود. در دوره سوم، همین مدال از "پیروان" او پس گرفته می‌شود! در دوره سوم، اینان در "تعمیق ضعف و ناتوانی جنبش مارکسیستی" گناه‌های "موثر" مرتکب شده‌اند (یعنی، نتوانستند از پیوستن خیل عظیم مبارزین به مانوئیزم جلوگیری کنند!). دلیل این التقاط غریب، الهام از تروتسکی در یک دوره و حمله به تروتسکیزم در دوره بعد در چیست؟ رفیق نویسنده برای توضیح ریشه‌های تاریخی بحران ایدئولوژیک گرایش خود ناچار است که از تحلیل تروتسکی مدد بگیرد. پیشرفتگی نظر او در همین است. اما، برای توضیح وظائف مبارزاتی این مرحله باید از راه‌حل‌های منطقی ناشی از همان تحلیل کناره بگیرد. تا "دوره دوم" بحران، بحران رهبری است. پس باید برای ایجاد حزب انقلابی و در سطح بین‌المللی مبارزه کرد. اما، خیر! در "دوره سوم"، بحران، "بحران در مارکسیزم" می‌شود.

نتیجه این التقاط البته فقط تناقض است و بس: به "باور" نویسنده، "بحران، بحران دکتترین مارکسیزم نبوده و نیست". اما، در عین حال، او اعلام می‌کند که نه تنها مارکسیزم "ریشه‌کن" شده و "اغتشاشات تنوریک و تزلزلات ایدئولوژیک" بر آن غلبه کرده است، بلکه "باید با کمال صراحت پذیرفت که مارکسیزم مدتی است که از "آخرین کلام" در علم اقتصاد و نیز در مباحثات علمی و فلسفی هم عقب‌افتاده است". اما، اگر مارکسیزم امروز بصورت یک "جریان زنده" (!) وجود ندارد و اگر نتوانسته است به مسائل اساسی دوران ما پاسخ دهد، براساس کدام معیار واقعی می‌توان گفت که "بحران، بحران دکتترین مارکسیزم نبوده و نیست"؟

اختلاف رفیق نویسنده با آن‌ها که می‌گویند بحران در خود مارکسیزم است، فقط در این می‌تواند باشد که آنها بیشتر از او بر عمق بحران تاکید دارند. تنها دلیلی که نویسنده ارائه می‌دهد تا اثبات کند که بحران در خود مارکسیزم نیست، رجوع به شخص خود و ایمان خود اوست: "پاسخ من اینست که باید بطور جدی و پیگیر و با اتکاء به اصول اساسی دکترین مارکس به کار دفع بحران پرداخت... چرا من به انجام این کار سترگ ایمان دارم؟ زیرا راز شکست‌های گذشته را در عدم درک و عدم کاربست متد مارکس و راز پیروزی‌ها و دستاوردها را در درک زنده و کاربست بجای آن یافته‌ام."

بدین ترتیب، تنها معیار "من" دارای ایمان است. اما، در اینصورت هم باز باید "باکمال صراحت" بپذیریم که در دنیا لااقل یک مارکسیست باقی مانده است - پس بطور کامل "ریشه‌کن" نشده. والا ناچاریم با همان‌هایی که نویسنده علیه‌شان پلیک کرده هم‌صدا شویم و بپذیریم که "خود سنت تنوریک ماست که مملو از شکاف و تضاد می‌باشد." خوشبختانه، هیچ دلیلی برای پذیرش هیچ‌یک از این احکام وجود ندارد، باید به مفهوم بحران رهبری بازگشت تا دچار این گونه تناقضات نشد.

تناقضات مقاله دوم در رابطه با کار نشریه نیز ریشه در همین التقاط در روش دارد. علیرغم اینکه نویسنده معتقد است، "نه با کار و مبارزه تنوریک صرف می‌توان بر این بحران غلبه کرد و نه صرفاً با مبارزه عملی رادیکال"، در عمل، تنها اشاره به مبارزه عملی همین است و بس. کل طرح کار به چگونگی "یافتن" و یا "برگزیدن متد ماتریالیستی" اختصاص می‌یابد. از دیدگاه نویسنده، هدف نشریه عبارت است از ایجاد یک "بستر و کانالی... که در آن مبارزه و کار تنوریک در یک حالت بانقشه و تاحدی سازمان‌یافته شکل گیرد". بنابراین، "شکل‌گیری و انسجام گرایش سوسیالیزم انقلابی" به یک محصول ساده "دامن‌زدن به بحث تنوریک جدی و علنی درون جنبش مارکسیستی" تبدیل می‌شود.

ما نمی‌توانیم با چنین تفسیری از اهداف نشریه توافق کنیم. همانطور که در مقدمه شماره اول (که مورد توافق این رفیق نیز بود) اشاره کردیم، مبارزه در راه ایجاد گروه‌بندی نوین سوسیالیست‌های انقلابی، در عین حال، هم "تدارک نظری" و هم تدارک "سیاسی و سازمانی" را طلب می‌کند. هدف از انتشار این بولتن، ایجاد یک جُنک تنوریک (هرچند که دارای "یک حالت بانقشه و تاحدی سازمان‌یافته") نبوده و نیست. از لحاظ نظری و برنامه‌ای، هدف از این بحث همگون کردن هرچه بیشتر طیف سوسیالیستی انقلابی و روشن‌شدن هرچه بیشتر وجوه تمایز آن از سایر گرایش‌ها، و از لحاظ سیاسی و سازمانی، دستیابی به خط‌مشی واحد و ابزار سازمان‌یافته برای مداخله در مبارزه طبقاتی است. بدین ترتیب، از همین ابتدای کار، تا آنجائی که در یک چارچوب مشترک نظری (هراندازه کلی و هراندازه ناقص) و براساس اصول واحد سازمانی (هراندازه اولیه و هراندازه تجربیدی) بتوانیم به‌اتکای خط‌مشی سیاسی عمومی مشترکی مداخله کنیم، چنین خواهیم کرد. فراموش نشود که هدف این نشریه ایجاد بولتن بحث و مداخلات گرایش سوسیالیستی-انقلابی بود. تا این حد، مسأله روشن است. و آنجا که اختلافی بروز کند (که در ابتدای کار بسیار فراوان خواهد بود)، براساس اصل احترام به استقلال در عدم پذیرش نظریات دیگران و سازماندهی جداگانه، بحث علنی اختلافات را در خود نشریه باز خواهیم کرد.

بنابراین، رفقای درگیر در خود نشریه بیشتر از هرکس دیگری موظفند که به ایجاد ابهام و تشدید ناروشنی در طیف سوسیالیست‌های انقلابی کمک نکنند. بهمین خاطر آنچه در رابطه با بحث بحران مهم است، یعنی مفهوم بحران رهبری، باید صریح و روشن عنوان شود. چه بطور مخالف و چه موافق. تعاریف دوپهلوی و فرمول‌های التقاطی نه تنها به همگونی این طیف که به شکل‌گیری گرایش‌های درونی آن نیز کمک نخواهد کرد.

(۱) مبلغین کتبی و پروپاقرص‌تر این نظر را می‌توانید در "صفحات شورا" در نشریه مجاهد (صفحات مخصوص حمله به چپ-همانطور که "شورا"های خمینی ابزار حمله به طبقه کارگر بودند) و در نشریه "پیام آزادی" (متعلق به "شورای متحد" بازگشتگان از مائوئیسم به فرمیسم) فراوان بیابید. نشریه جدیدالتأسیس جبهه جدیدالتأسیس بورژوازی جمهوری خواه ("نامه آزادی خواهان") را نیز دنبال کنید - بویژه صفحات متعلق به "جناح سوسیالیست‌های آزاد" آن را. اما، تصور نکنید که به همین‌ها خلاصه می‌شود. بویژه در جاهائی بگردید که توقعش را ندارید! مثلاً، اخبار شفاهی از این حکایت می‌کنند که باید در میان طیف طرفداران اندیشه رهائی، زمان نو و برخی محافل پیکاری‌های سابق منتظر تحولات "مثبت" این چنانی بود.

(۲) چقدر مفید می‌بود که اگر رهبران این دسته به این جنبش خدمتی می‌کردند و مجموعه‌ای از اظهارات قبلی خود را درباره "روحانیت مبارز" دوباره در اختیار همه قرار می‌دادند. ما بویژه مشتاق دوباره خواندن نوشته‌های آقایان خان‌بابا تهرانی، بهمن نیرومند و شیرازی هستیم. فقط به‌عنوان یک نمونه از بافرهنگ‌ترین این فراموش‌کاران: آقای بیژن حکمت (از "جناح سوسیالیست‌های آزاد") با یکی از دموکرات‌منش‌های سلطنت‌طلب، آقای شاکری، جدل کرده‌اند که جبهه جمهوری خواه از جبهه سلطنت‌طلب دموکراتیک‌تر است: "سیر حوادث نشان‌داد چگونه خودداری از طرح شعار مجلس موسسان و جمهوری عملاً به تقویت گرایش خمینی انجامید." (نامه آزادی خواهان، شماره اول) و ایشان را به مواضع خود در "هفت سال پیش" (کاوش، شماره ۶) رجوع داده‌اند. فراموش کرده‌اند که یادآوری کنند، در همان کاوش، اما شش سال پیش (شماره ۸) نوشته‌بودند که طرح این گونه شعارها را "نه برای تضعیف جنبش مذهبی که برای تقویت آن" (البته "برپایه دموکراتیسم") لازم می‌یافتند. و فراموش کرده‌اند زمانی را که با رهبران مذهبی در پاریس اندر باب "امکانات مترقی اسلام" در محدود کردن مالکیت گفتگو می‌کردند. و این کار را "تقویت رگه‌های سوسیالیستی جنبش مذهبی" می‌دانستند.

(۳) مثال "کلاسیک" این تمایل، گرایش "مارکسیزم قانونی" در روسیه است. در مقابل نارودنیسم که ضرورت راه رشد سرمایه‌داری را نفی می‌کرد، این گرایش بورژوائی به اتکای تنوری مارکسیستی می‌توانست "اثبات" کند که نه تنها در روسیه نیز مرحله سرمایه‌داری ضرورت دارد که پیشرفته‌ترین بدیل ممکن است. و قبل از شکل‌گیری سوسیال‌دموکراسی روسیه (و حتی در سالهای اول آن) این گرایش در واقع یکی از گرایش‌های درون چپ تلقی می‌شد.

(۴) یکی از توجیهات تنوریک رایج این طیف (که در چپ ایران نخست توسط نشریه کاوش مطرح شد، اما در "گروه قیام" و "سازمان وحدت کمونیستی" نیز اثرات خود را داشته است - و دیگران) چنین است: سرمایه‌داری در دوران اولیه رشد خود (انباشت اولیه - یا بقول کاوش "انباشت آغازین") محتاج رژیم دیکتاتوری است. اما، سپس وارد فاز "رقابت آزاد" خواهد شد و بناچار به رژیم دموکراتیک (و یا در "ترمیم" گروه قیام: لیبرال) رضایت خواهد داد. بنابراین،



هرچند که تاکنون هرچه دیده‌ایم فقط ارتجاع بوده است و بس، نگران نباشید، در آینده، دموکراسی بورژوازی شکل خواهد گرفت. و البته همواره می‌توان این مرحله را به بعد موکول کرد. "سرسختی" این تنوری نیز فقط در همین تردستی تاریخی نهفته است. فقط فراموش می‌کنند که در عصر انحصارات بین‌المللی دیگر نمی‌توان از فاز انباشت اولیه در کشورهای حاشیه‌ای صحبت کرد. مگر اینکه ادعا کنیم خود گسترش این انحصارات در صحنه بین‌المللی در واقع همان انباشت اولیه است (مثلاً از قرن ۱۵ تاکنون ادامه یافته است)؛ و درک نمی‌کنند که رژیم سیاسی را نمی‌توان بطور بلاواسطه از مرحله رشد سرمایه‌داری استنتاج کرد.

(۵) هرچند که این تقسیم‌بندی نیز نمی‌تواند دقیق باشد، اما، می‌توان به‌نوعی وجوه تشابه میان "جناح سوسیالیست" درون جبهه جدید ملی و "چپ‌متحد" درون شورای ملی مقاومت و یا تمایلات خرده‌بورژوازموکراتیک در میان جوانان سابق جبهه ملی (سازمان وحدت.. و جمعیت آزادی-رهائی و نافرمان)، برخی بریدگان فدائی (جنگ ادبی، تاریخی، هنری... زمان نو) و محافل پراکنده پیکاری‌های سابق اشاره کرد.

(۶) مثلاً، چرا چپ ما همواره از روشنفکران دست دهم بورژوازی قهرمان‌های خلق تراشیده است؟ آیا تعجبی دارد هنگامی که همان کسانی که توسط خود چپ بزرگ شده‌اند و در دوره شکست علیه چپ بلند می‌شوند، اغتشاش بیافرینند؟ و یا، چپی که هرگز خود از حد دموکراتیزم خرده‌بورژوازی فراتر نرفته است، مگر می‌تواند هاله‌ای از روشنفکران بورژوا را دور خود جمع نکند؟

(۷) افشاءگری علیه آنتی‌لنینیزم اینان آنقدر فایده نخواهد داشت که تدقیق و تدوین اصول لنینیزم. پیوستن خیل عظیم دلسردان به انواع و اقسام آنتی‌کمونیزم ناشی از این نیست که نمی‌دانند چه می‌کنند. آنچه تاکنون به‌عنوان اصول پذیرفته بودند، بی‌اعتبار شده است. پس باید خود اصول انقلابی را مستحکم ساخت.

(۸) مثال تراژیک‌تر از نحوه "تکامل" عقیدتی یکی از رفقای سابق خود سوسیالیزم و انقلاب (الف.ر.) شاید کمتر یافت شود. (اما، فقط به‌این دلیل که دیگران کمتر می‌نویسند). کفایت مواضع اولیه او را با مواضع فعلی‌اش مقایسه کنید تا دریابید که این "تکامل" هنوز تکمیل نشده است. کسی که بتواند در مدتی کوتاه از موضع مبارزه برای ایجاد گروه جدید انقلابی به‌موضع رضایت‌دادن به انتشار یک جنگ با هرکسی و هرخطی تحول یابد، قاعدتاً در همین نقطه متوقف نخواهد شد.

(۹) البته در این واقعیت که این‌گونه پیشنهادات معمولاً متکی بر تصادفی‌ترین عوامل محلی‌اند تا اندک تفکری جدی نیز می‌توان نقطه مشترک دیگری یافت. بستگی به‌اینکه تحت تأثیر کدام مد روز در کدام کشور قرار گرفته‌اند، پیشنهادات تغییر می‌کند: در فرانسه نفی رسالت پرولتاریا مد است. در آمریکا بازگشت به فلسفه رونق دارد. در آلمان حزب سبز

(۱۰) از دیدگاه مارکس، نه مارکسیزم نوعی ایدئولوژی است، و نه پرولتاریا برای رهائی خود به "ایدئولوژی" نیاز دارد - حتی اگر نامش "ایدئولوژی انقلابی" باشد. ایدئولوژی "آگاهی کاذب" طبقه‌ای است که بخاطر موقعیت خود در تولید اجتماعی قادر به کسب آگاهی صحیح نیست. بورژوازی بنابه طبقه حاکم در جامعه سرمایه‌داری باید که واقعیات روابط اجتماعی را وارونه جلوه‌دهد. این طبقه، منافع ویژه خود را پشت منافع "ملت" مخفی می‌سازد. در صورتی که پرولتاریا هدفی جز ایجاد جامعه بی‌طبقه ندارد و منافع جز منافع اجتماعی کل جامعه را معرفی نمی‌کند. پرولتاریا باید واقعیاتی را که دنیای ایدئولوژیک بورژوائی وارونه ساخته، بازشناسد و به جامعه بشناساند. مارکسیزم ابزاری است که بواسطه‌اش نه تنها خود این واقعیت که نحوه تغییر آن شناخته و شناسانده می‌شود. "بحران ایدئولوژیک" مارکسیزم دقیقاً در همین است که مارکسیزم خود به ایدئولوژی تبدیل شده است. (ایدئولوژی پرولتری همان ایدئولوژی طبقات غیرپرولتری است که در میان پرولتاریا نفوذ دارد: "ایدئولوژی حاکم ایدئولوژی طبقات حاکم است". و آگاهی پرولتری به معنی رهائی پرولتاریا از قیدوبند این ایدئولوژی است.

(۱۱) برای توضیحات بیشتر می‌توانید به مقاله "جنبش کارگری، مسائل و وظائف آن" در شماره اول سوسیالیسم و انقلاب (دوره اول، آبان ۱۳۶۱) رجوع کنید.

(۱۲) برخلاف آن چه که طرفداران انقلاب مرحله‌ای عنوان کرده‌اند، انقلاب فوریه معرف یک مرحله ضروری نبود، بلکه فقط بدین دلیل قدرت بدست بورژوازی افتاد که پرولتاریا از رهبری مناسب برخوردار نبود و قدرت را به بورژوازی تحویل داد. (برای توضیح بیشتر به همان مقاله که در توضیح شماره ۱۱ ذکر شد، رجوع کنید).

(۱۳) سازمان وحدت "کمونیستی" جوانان جبهه ملی به حق مبتذل‌ترین اینان را در میان خود جمع کرده است. دزدی ادبی از تروتسکی و تروتسکیست‌ها و هرزه‌درائی علیه تروتسکی و تروتسکیزم، شیوهی معمول "روشنفکران" این گروه است. بتازگی، اما، نویسندگان زمان نو اعلام رقابت کرده‌اند.

(۱۴) تروتسکی و اپوزیسیون چپ شکست انقلاب ۲۷-۱۹۲۵ در چین را به‌مثابه نتیجه محتوم سیاست‌های کمینترن پیش‌بینی می‌کردند. تحقیق‌یافتن این پیش‌بینی بخش عمده‌ای از رهبران حزب کمونیست چین را به‌موضع اپوزیسیون چپ جلب کرد. اما، این شکست در عین حال به‌مثابه فروکش جنبش انقلابی در شهرها و تضعیف کلی حزب کمونیست چین بود. این واقعیت که امپریالیزم ژاپن به اشغال نظامی شرق چین ترغیب شد، خود بخاطر شکست جنبش انقلابی بود. اما همین اشغال نظامی منجر به دستگیری تقریباً تمام اعضای اپوزیسیون چپ در چین شد. و یا در رابطه با پیروزی فاشیسم در آلمان، صحت انتقادات تروتسکی و اپوزیسیون چپ از سیاست جنایت‌بار کمینترن اثبات شد، اما، پیروزی

فاشیزم نه تنها پیشگام انقلابی را در آلمان که در کل اروپای جنگ‌زده به نابودی کشانید.

(۱۵) بهمین خاطر است که هنوز تجربه انقلاب اکتبر و دست‌آوردهای تئوریک مارکسیزم انقلابی در پرتو این تجربه، مهمترین عنصر دستگاه تئوریک پیشگام انقلابی بین‌المللی را تشکیل می‌دهد. و چقدر از واقعیات می‌توان دور بود که همین تجربه را تحت پوشش انتقاد از "مارکسیزم روسی" بدور انداخت.

(۱۶) "جنبش کارگری، مسائل و وظائف آن" - سوسیالیزم و انقلاب، شماره ۱، صفحه ۲۲.

(۱۷) فقط یک مثال ساده از خوش‌خیالی چپ را ذکر کنیم: در حمله به پادگان‌ها بسیاری از درجه‌داران و ساواکی‌های سابق بدست نیروهای انقلابی افتادند. اما همه را تحویل کمیته‌های امام دادند! چرا؟

(۱۸) مقالات مربوط به تحلیل سرمایه‌داری ایران در نشریه کندوکاو، دوره ۱ اول.

(۱۹) "سومین سالروز: اکنون چه؟" - سوسیالیزم و انقلاب، شماره ۱ اول، دوره ۱ اول.

(۲۰) به مواضع نشریه "چه باید کرد" و "کندوکاو" رجوع شود. (و به مقاله دیگری درباره اوضاع ایران در همین شماره).

---

این مقاله برای نخستین بار در نشریه سوسیالیزم و انقلاب، شماره ۲، دوره دوم (بهار ۱۳۶۴) به چاپ رسید.